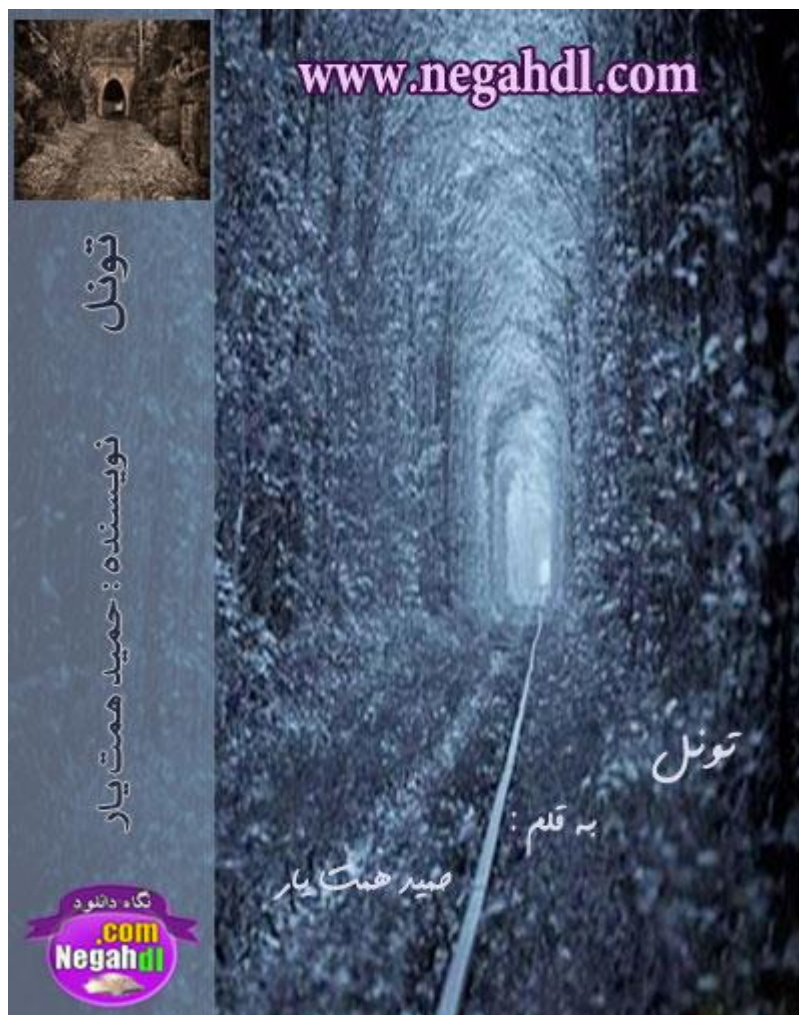


رمان تونل | حمید همت یار کاربر انجمن نودهشتیا

این کتاب در سایت نگاه داندلود آماده شده است

www.negahdl.com



به نام خدا

در تمام طول زندگیم با خودم فکر کرده ام چرا علاقه مندان به داستان های علمی تخیلی و فانتزی جایگاه خوبی ندارند و کتابهای ایرانی کمی در این موضوع پیدا میشوند؟ در حالی که این ژانر پرمخاطب ترین ژانر است؟ تا کی باید به خواندن داستان هایی که با فرهنگمان هماهنگ نیستند بپردازیم؟ در نهایت به یاد این جمله افتادم : تغییر را از خودت آغاز کن.

با چنین فکری بود که از دو سال پیش سعی در پیدا کردن دوستانی کردم که در این راه همراهم باشند. و حالا امروز روزیست که گروه ما اولین رمان خود با نام تونل را منتشر میکند. رمانی که درباره یک سفر است. سفر چند دانش آموز به آینده ای دور. سفری که هر لحظه اش با تخلیل و هیجان مخلوط شده است. امیدواریم که از خواندن آن لذت ببرید.

هدف ما رسیدن به جایگاه بزرگان این ژانر مانند هری پاتر و ارباب حلقه هاست. این در حالی است که در رسیدن به این هدف راه طولانی داریم و قطعا متن ما خالی از عیب نیست. بنابراین ما به نقد های سازنده شما احتیاج داریم.

با احترام

حمید همت یار ( شناسه کاربری H.M.T )

و با تشکر از

آرمین مفید نخعی

آخر زنگ دوم بود. آقای سعادت ، معلمی که بیست سال سابقه تدریس شیمی داشت ، طبق معمول زودتر از زنگ از کلاس خارج شد.

نیما عصبانی بود. در حالی که از پنجره بیرون را نگاه میکرد با خودش آرزو میکرد که دیگر هیچگاه این مدرسه را نبیند.

نیما صادقی کمی بعد از معلمش از صندلی خود بلند شد و به دنبال او رفت اما قبل از اینکه بتواند از کلاس خارج شود صمیمی ترین دوستش ماهان نجفی او را صدا کرد :

- کجا داری میری؟

- پیش سعادت

- فایده نداره . باور کن نمره نمیده

- داره نامردی میکنه آخه

- حالا نمیشه بیخیال بشی؟

- نه . بامن میای؟

- من کاری رو که مطمئنم نتیجه نداره انجام نمیدم

- پس دیگه با من حرف نزن

نیمایا را گفت و با عجله از کلاس خارج شد. دوستش ماهان هم که نمیخواست دوست صمیمی اش را در این شرایط تنها بگذارد با آن که راضی نبود همراه او از کلاس خارج شد.

آنها از نظر ظاهری بسیار مثل هم بودند. هر دو نسبتا لاغر بودند و برعکس بسیاری از بچه مدرسه ای ها به لباس فرم خود احترام می گذاشتند. نیمای بلند قدتر بود و رنگ پوستش سبزه بود. ماهان هم عینکی بود و موهای قهوه ای رنگ داشت.

- به به ماهی جون کجا میره؟

این حرفی بود که شایان، از بچه های شر مدرسه در حالی که از کلاس اخراج شده بود با حالتی تمسخر آمیز به ماهان گفت.

ماهان حرفی نزد. اون میترسید. اون واقعا از شایان و دوستانش وحشت داشت. شاید این ترس به دلیل هیکل بزرگ شایان و اخلاق نامناسب او بود. در چنین شرایطی معمولا نیمای به داد او میرسید.

نیمایا با جدیت برگشت و به شایان گفت:

- به تو ربطی نداره بهتره تو کار بزرگترات دخالت نکنی

- نمیدونم چرا تو هر جا میری این ماهان سوسول و عینکی رو با خودت میبری

- ماهان ولش کن بیا بریم

نیمایا از راهروی مدرسه عبور کرد و از پله های آن پایین رفت و به دنبال او ماهان هم میامد. راهروی مدرسه آن ها از چهارده پله نزدیک به هم ساخته شده بود که آن ها را به دفتر مدیر و معلمان میرساند.

وقتی به راهروی پایینی رسیدند با انبوه جمعیت رو به رو شدند. آن ها مدرسه شلوغی داشتند. مدرسه ای با ۳۸۲ دانش آموز.

در دفتر معلمان، آقای سعادت و سه معلم دیگر نشسته بودند. بخار نرمی از فنجان چای معلم شیمی آن ها بلند میشد. او نسبت به سن و سالش جوان رفتار میکرد و لباس های رنگارنگی میپوشید.

نیمایا در زد و به آرامی وارد شد:

- ببخشید اقا

- بفرمایید

- ما فکر میکنیم شما توی نمره دادن کمی اشتباه کردید

- اشتباه؟

- بله سوال سه . مطمئن هستم که جوابم درسته ، و بعد برگه اش را به معلم نشان داد .
- معلم نگاهی به برگه انداخت و گفت
- نه درست نیست . کاملاً اشتباست
- اما سامان هم همینو نوشته و نمره گرفته
- گوش کن آقای صادقی اگه تا یک ثانیه دیگه از دفتر خارج نشی ازت دو نمره دیگه هم کم میکنم ، و اما آقای نجفی هم همینو نوشتن؟
- ماهان با ترس گفت
- من؟ نه من واسه چیز دیگه ای اومدم اینجا
- معلم با عصبانیت گفت
- برید بیرون
- و با خشم فراوان در را به روی آن ها بست
- نیما برگشت و بدون توجه به ماهان به سمت حیاط مدرسه رفت
- ماهان که با عجله پشت سرش میدوید داد زد :
- پس کجا داری میری؟
- میرم بمیرم
- وایسا منم بیام
- تو چرا گفתי واسه ی چیز دیگه ای اومدی اونجا ؟
- ترسیده بودم . عذر میخوام
- نیما آهی کشید.
- خوب چیکار کنم . هفت سال با این کارات کنار اومدم اینم روش . حالا چیزی میخوری؟
- ماهان لبخندی زد و هر دو به سمت بوفه مدرسه رفتند . هر چند که گاهی با هم دعوا میکردند ولی گاهی هم انگار بهترین دوستان دنیا بودند. دو دوست قدیمی ...
- خوب دیگه چیکار کنیم . دنیا همینه دیگه

- آخه من دیگه نمیتونم این بی عدالتی رو تحمل کنم . اون سامان لعنتی همیشه بیسته ، همیشه

- خوب زیاد زحمت میکشه

- زحمت ؟ اینا همش توطعه اس . نمیزارن ما پیشرفت کنیم . سامان حداقل چهار نمره سر هر امتحان تقلب میکنه.

نیما و ماهان گوشه ای از حیاط نشسته بودند و گفت و گو میکردند . هوا گرم بود و آخرین روز های مدرسه به سختی میگذشت.

نیما در حالی که عرق زیادی کرده بود گفت :

- خوب احتمالا الان مارو صدا میکنه

- آره بهتره دیگه بریم

آن ها باید آخرین امتحان ورزش سال اول دبیرستان خود را میدادند ، هر چند هیچ کدام آمادگی این کار را نداشتند.

آقای آذر فریاد زد :

- نجفی و صادقی نوبت شماست

بچه ها جلو آمدند و در یک ردیف قرار گرفتند.

آقای آذر با عجله ادامه داد :

- شما باید پنج بار دور حیاط بدوید . اگر زیر ۱.۵ دقیقه انجامش بدید نمره کامل رو میگیرید و اگر نتونید بابت هر ده ثانیه ۰.۵ نمره کسر میشه. خوب حاضرید؟

بچه ها یک صدا گفتند نه!

- چرا؟

نیما گفت :

- آخه این حیاط خیلی بزرگه و پنج دور واسش زیاده هوا هم خیلی گرمه . فکر نکنم بتونیم.

- عیبی نداره . میتونید آروم بدوید فقط در اون صورت ده دور کامل رو باید بزنید.

نیما و ماهان که چاره ای نداشتند به آرامی شروع به دویدن کردند.

بعد از زدن سه دور ماهان سکوتش را شکست و گفت :

- من دیگه نمیتونم

نیما جواب داد :

- مقاومت کن

- نمیتونم

- چقدر سوسولی تو. راستی میگم پول سرویسو آوردی؟

- آره

- ای بابا من یادم رفت

- میخوای بهت قرض بدم؟

- لازم نکرده تو فقط بدو

و هر دو خندیدند . خوشحالی که فقط چند دقیقه دوام آورد.

پانزده دقیقه بعد نیما از فرط خستگی بر زمین افتاد.

آقای آذر به نزدیک او آمد و گفت:

- نه دور

- بله

- یک دور مونده

- درسته

- اگه تمومش نکنی نمرت رو کامل نمیدم.

- من دیگه نمیتونم

- باشه . نمره هفده رو برای هر دو تون ثبت کردم

ماهان که هنوز در حال دویدن بود گفت :

آقا ما که هنوز داریم میدویم

نیما حرف او را قطع کرد و ادامه داد :

- هفده؟ آخه من که فقط یه دور نزدیم چرا سه نمره کم کردید؟

معلم در حالی که گویا اصلا توجهی ندارد گفت :

- همینه و بیشتر هم نمیدم

نیما با عصبانیت از جایش بلند شد و دست ماهان را هم گرفت و هر دو به سمت کلاشان رفتند  
هر چند که ماهان اصرار داشت که از معلم ورزششان عذر خواهی کنند ولی غرور نیما اجازه این کار را نمیداد.

\*\*\*

- دانش آموزان توجه کنید

و همه نظرها به سوی معلم ریاضی برگشت .

- کی میتونه به این سوال که پای تخته نوشتم جواب بده ؟

دستی بلند نشد چرا که مسئله بسیار سختی بود و آقای نادری هم به خوبی ریاضی را درس نمیداد.

نیما به ماهان که کنار او مینشست گفت :

- انگار همه با ما هم دردن!

- آره

چند لحظه ای به همین ترتیب گذشت تا اینکه فردی از ته کلاس دستش را بلند کرد . او کسی نبود جز سامان مظفری و نفر اول مدرسه.

معلم که گویا انتظارش را داشت گفت :

- خوب سامان جان جواب رو بگو

- جواب ۲۹ هستش

- آفرین . بیا پای تخته و حلش کن

نیما از عصبانیت مدادش را روی میز میکشید و به ماهان از بدی های سامان میگفت. اینکه سامان فقط یک متقلب است یا اینکه از سحر و جادو برای درس هایش کمک میگیرد . هر چند که ماهان این حرف ها را در دلش قبول نداشت ولی حرف های نیما را تأیید میکرد. او نمیخواست که عزیز ترین دوستش را ناراحت کند.

\*\*\*

زنگ چهارم هم خیلی کند گذشت . طبق معمول کلاس آقای جلالی که معلم زیست شناسی بچه ها بود خسته کننده تر از کلاس های دیگر میگذشت. طبق اعلام قبلی که آقای ناظم در زنگ تفریح کرده بود آخر این زنگ کارنامه های میان ترم دوم دانش آموزان داده میشد تا آن ها خود را برای امتحانات ترم دوم آماده کنند. بعد از دادن کارنامه ها میشد نیما و ماهان را دید که گوشه ای کز کرده و ناراحت بودند. طبق معمول ماهان در بین هشتاد دانش آموز پایه اول دبیرستان مدرسه هفتاد و چهارم و نیما هفتاد و پنجم بود.

دین دین دین

نیما که از شنیدن صدای زنگ خوشحال بود و در حالی که همراه ماهان به سمت سرویس میدوید به او گفت :

- خوب بلاخره راحت شدیم اینجا مثل جهنمه

- آره . ولی نمره هامون رو چیکار کنیم ؟

- تا وقتی که معلما اینطوری رفتار میکنن هیچ کاری نمیشه کرد.

هر دو سوار سرویسشان شده و کنار یکدیگر نشستند. ماهان کنار پنجره و نیما هم کنار او مینشست. آن ها هیچ وقت توجه نکرده بودند که ترتیب و جای نشستنشان در سرویس همیشه همین طور بوده است.

در سمت دیگر و در کنار نیما دانش آموزی به نام آرمان جلالی مینشست که هر چند دوست صمیمی آن ها نبود ولی گاهی با آن ها صحبت میکرد.

در ته اتوبوس دانش آموزان شری به سرکردگی شایان و برادرش کامران مینشستند و در جلوترین صندلی سرویس سامان مظفری مینشست که حالا طبق عادت حتی برای راننده سرویس هم خود شیرینی میکرد.

نیما به سمت آرمان برگشت و به او گفت :

- میگم تو به عنوان پسر معلم زیست از محتوای امتحان زیست هفته ی بعد که خبر نداری ؟

- نه بابا

نظر نیما به مجله ای که آرمان در دست داشت جلب شد.

- اون چیه داری میخونی؟

- این تو نوشته مردم سه تا از ایالت های آمریکا ماه گذشته سفینه ی بسیار بزرگی رو مشاهده کردند که تا شش ساعت هم قابل مشاهده بوده . نظرت چیه؟

نیما نیش خندی زد و گفت :

- اینو نشنیده بودم ولی هر روز خبرایی مثل این پخش میشه. زیاد این خرافاتو جدی نگیر.



- خرافات ؟ من به این موضوع اعتقاد دارم.
- ماهان با زدن دستش به شانه ی نیما حرف آن دو را قطع کرد و گفت :
- حالا نمره هامونو چه طور به خونه بگیریم؟
- باید واقعیتو بگیریم
- آخه بابام منو میکشه
- ما همیشه همین نمره هارو میگیریم ولی هیچ وقت نمردیم
- درسته ولی انتخاب رشتمون هم به مشکل میخوره.
- سعید فلاح نژاد که بر صندلی جلویی آن ها نشسته بود سرش رو برگرداند و حالتی تمسخر آمیز گفت :
- مگه چند شدین؟
- نیما با عصبانیت در جوابش گفت
- مطمئن باش از تو بیشتر شدیم . ببینم از تو فضول تر هم تو این مدرسه هست ؟
- سعید به فضولی در مدرسه شهرت داشت. او چاق تر از بقیه دانش آموزان بود و البته گاهی کنجکاوی هایش به سودش تمام میشد.
- در همین زمان آقای کریمی که مسئول جمع آوری پول سرویس بود وارد اتوبوس شد و شروع به خواندن اسم افرادی کرد که کرایه سرویس آن ماه خود را نداده بودند .
- اسامی یکی پس از دیگری خوانده میشد ولی هر کسی با آوردن بهانه از دادن پول خودداری میکرد
- نیما به ماهان که خوشحال به نظر میرسید به آرامی گفت که انگار فقط تو پول آوردی!
- آره برای یک بار هم که شده ما از بقیه جلوتریم!
- آن ها بی صبرانه منتظر بودند که آقای کریمی اسم ماهان را بخواند.
- ماهان نجفی
- و ماهان سریعاً از جایش بلند شد و گفت :
- بله من آوردم
- و جیب هایش را گشت .

نیما با هیجان گفت :

- زود باش دیگه

ولی انگار خبری از پول نبود.

ماهان با خجالت گفت :

- ولی مثل اینکه گمش کردم

و همه افراد در سرویس شروع به مسخره کردن او کردند و به نادانی او خندیدند.

آقای کریمی ادامه داد:

- خوب آقا شایان هم که طبق معمول پول نیاورده

شایان در جواب گفت :

- نه

- ببین اگر تا شنبه پولو نیاری دیگه نمیزارم سوار این سرویس بشی

شایان پوز خندی زد.

- حتما میارم

- خوب آقای مظفری

سامان با اعتماد به نفس کامل از جایش برخاست و پول را به آقای کریمی داد.

- آفرین بالاخره یه آدم درست و حسابی اینجا پیدا شد

- خواهش میکنم آقا ، من فقط وظیفم رو انجام دادم

و به این ترتیب سامان یکه تاز همه بود.

نیما که این صحنه را مشاهده میکرد در حالی که خون در رگ هایش میجوشید به ماهان گفت :

- شرط میبندم کار اون شایان عوضیه. اون پولاتو برداشته

ماهان در حالی که نور خورشید در چشمانش میزد پرده اتوبوس را کشید.

- شاید اینطور باشه

- همیشه اوضاع جوریه که همه چیز به نفع اون سامان عوضی تر از شایانه.

ماهان در حالی که بغض کرده بود گفت :

- آره

- گریه میکنی؟

- نه

در همین لحظه سرویس شروع به حرکت کرد.

نیما که ناراحتی دوستش را می دید به او گفت :

- حداقل تو خونه هامون دیگه مشکل حل میشه

- ولی تو خونه هم همینه . اونا مدام منو کوچیک میکنن و تو سر من میزنن . من دیگه نمیتونم تحمل کنم.

- منم همین طور

ماهان در آستانه گریه کردن بود . پس از چند لحظه مکث نیما دست او را گرفت و به او گفت:

- بیا آرزو کنیم که همه چیز بر عکس بشه و زندگیمون بهتر بشه

- و اینکه اون سامان پر ادعا و اون شایان پر رو هم مجازات بشن

- آره

و هر دو آمین گفتند و این آرزو را چند بار در دلشان تکرار کردند. ولی آن ها نمیدانستند که چه چیزی در پیش

روی آن هاست. آرزوی آن ها خود را برای برآورده شدن آماده میکرد.

\*\*\*

- به دوربین نگاه کن

- چرا عکس میگیری؟ دیوونه ای؟ مریضی؟

- نیما درست صحبت کن

- آخه میبینی حوصله نداریم . تازه این به چه اجازه ای با خودش گوشی به مدرسه آورده؟

طبق معمول سعید به آزار دادن نیما و ماهان میپرداخت . هر چند که هر بار این کار را از راه متفاوتی انجام میداد و

آن روز وسیله او تلفن همراهش بود.

سرویس شلوغ بود . در هر قسمت آن گروهی مشغول به صحبت بودند. انگار سرویس به سه قسمت تقسیم شده

بود. در قسمت جلویی درسخوان ها مینشستند و تنها غم و صحبتشان امتحان های پایانی بود. در قسمت وسط

افرادی میشنستند که با آن که درس برای آن ها اهمیت داشت ولی معمولاً تلاش آنها بی ثمر بود و سعی میکردند با حرف های مختلف از فکر کردن به درس خودداری کنند. در ته اتوبوس نیز افرادی نشسته بودند که کمترین ارزشی برای درس قائل نبودند و به گزافه گویی میپرداختند.

حالا نیز گویا در ته اتوبوس دعوایی به راه افتاده بود.

ماهان به نیما گفت :

- چرا اونا دعوا میکنن؟ اونم سر موضوعاتی به این کوچیکی

- چون میخوان برتریشونو ثابت کنن . همه از شایان میترسن چون اون همیشه تو این دعوا ها میبره

- خیلی مسخرست

- مسخره که نیست . میدونی این درست مثل قانون جنگله . این کار بیشتر احمقانهست . چون یک انسان نباید از قوانین حیوانات پیروی کنه

ماهان نیش خندی زد.

- مگر اینکه در باطن حیوون باشه

در همین لحظه سر و صدای بلندی از ته اتوبوس بلند شد . شایان به رقیبش که ادعا داشت از اون قویتره با طعنه میگفت :

- اگه اون انکر الاصوات رو خاموش نکنی به نیما میگم بیاد بخورتتا

و افراد حاضر در سرویس خندیدند.

نیما از کیفش جا مدادش را برداشت و با خشم به سمت شایان پرت کرد و گفت :

- وقتی من کاری به تو ندارم تو چرا منو وارد دعواهات میکنی؟

شایان رو به جمعیت گفت :

- هی ، ببینید . آقا نیما قاطی کرده . چرا نمیای منو بزنی؟

- الان میام

و نیما به سمت شایان رفت.

ماهان از جایش برخاست و دست نیما را گرفت .

- با اون درگیر نشو . اونم همینو میخواد . اگه بزنیش بقیه دوستاشم میریزن سرت

اما نیما بی توجه به حرف های ماهان به سمت شایان رفت و مشتی به صورتش زد. شایان هم با لگدی به شکم او جوابش را داد.

خیلی سریع دعوای آن دو بالا گرفت و دانش آموزان داخل سرویس یک صدا شایان را تشویق میکردند. در آخرین لحظه نیما لگدی به زانوی شایان زد و او را به زمین انداخت. او شروع به زدن لگد به شکم شایان کرد.

شایان که نمیتوانست از جایش بلند شود فریاد زد :

– کامران کمک

کامران هم به دوستانش علامت داد و همگی شروع به زدن نیما کردند.

شایان با نیش خند از جایش بلند شد و مشتی به شکم نیما زد.

در تمام مدت ماهان صحنه را تماشا میکرد. هر چند لحظه به خودش میگفت که جلو برود و به دوستش کمک کند. اما او میترسید. ولی اگر حالا به کمک دوستش نمیرفت احتمالا یکی از استخوان های نیما زیر مشت های شایان و دوستانش میشکست. او سرانجام تصمیم خود را گرفت.

ماهان به سرعت خود را به ته اتوبوس رساند و سعی کرد نیما را از زیر دست های آن ها نجات دهد ولی موفق نمیشد. چند بار دیگر هم سعی کرد اما شایان او را به عقب هل میداد. ماهان برای چند ثانیه دستش را روی دستگیره صندلی کنارش گذاشت. همه ی توان خود را جمع کرد و دستش را بالا برد و بر سر شایان کوبید. شایان بی هوش بر زمین افتاد.

ماهان برای چند ثانیه گیج بود و اما وقتی حواسش را جمع کرد دسته صندلی را در دستش دید.

اتوبوس آن ها کمی قدیمی بود و احتمالا ماهان نا خواسته دسته صندلی را کنده بود.

راننده سرویس که از دعوا و سر و صدای بچه ها خسته شده بود از ماشین پیاده شد و از در دیگر سوار شد و پیش بچه ها آمد. او با دیدن دسته صندلی کنده شده در دست ماهان سیلی محکمی به او زد.

اتوبوس را سکوت فرا گرفته بود. راننده حیران به شایان که بیهوش بر زمین افتاده بود نگاه میکرد. بعد از چند ثانیه راننده فریاد کشید:

کی این بلا رو سر این بچه آورده؟

کامران جواب داد :

– این کثافت عوضی

و سپس به ماهان اشاره کرد. بقیه بچه ها نیز حرف او را تایید کردند. نیما که خونین و مالین بر زمین افتاده بود سعی کرد از دوستش دفاع کند اما نمیتوانست.

در همین لحظات شایان به هوش آمد. هر چند به گفته خودش سرگیجه داشت اما سالم به نظر میرسید.

راننده یخه ماهان را گرفت و از سرویس بیرون انداخت و از او خواست که دیگر سوار این اتوبوس نشود. او مدام بچه ها را تهدید میکرد و به آن ها لقب وحشی میداد.

ده دقیقه بعد اتوبوس دوباره شروع به حرکت کرد.

نیما سر جای خود نشست. حالش بهتر اما شدیداً ناراحت بود و خود را مقصر این اتفاقات میدانست. وقتی به ته اتوبوس نگاه میکرد شایان را میدید که هنوز لبخندی بر لب دارد و احتمالاً خود را پیروز این نزاع میداند.

اتوبوس کمی جلوتر برای گازوئیل زدن توقف کرد.

عذاب وجدان عجیبی نیما را در بر گرفته بود. اما در کمال تعجب او ماهان را دید که به سمت اتوبوس میدود. او خود را به اتوبوس رساند و نیما با اشاره به او فهماند که صندوق اتوبوس که معمولاً درش باز بود پنهان شود.

نقشه او این بود که در زمان مناسب ماهان را خبر کند تا از صندوق بیرون بیاید به خانه شان برود هر چند میدانست این کار برای هر دوی آن ها خطرناک است و اگر راننده و یا هر کس دیگر متوجه این موضوع شوند درد سری بزرگ پیش روی آنان بود. شاید عذاب وجدانش باعث چنین تصمیم احمقانه ای میشد!

حالا سرویس بسیار آرام است. راننده به موقع می ایستد و بچه ها را پیاده میکند. تا کنون از بیست و سه دانش آموز داخل سرویس پنج نفر پیاده شده اند.

هوا گرم است. نیما کمی اضطراب دارد ولی با گذشت زمان آرام تر میشود. او در فکر انتقام از شایان به سر میبرد که ناگهان اتوبوس از روی سرعت گیر بزرگی عبور میکند. این سرعت گیر برای او آشناست. نیما به خوبی میداند که بعد از این سرعتگیر اتوبوس آنها از روی پل بزرگی که بر روی یک بزرگراه زده شده است عبور میکند و اگر مشکلی پیش نیاید به زودی پیاده خواهد شد.

با اینکه اتوبوس آرام بود ولی هنگام گذشتن از روی پل آرامتر میشود. آنقدر آرام که احساس بدی به نیما دست میدهد.

نیما از پنجره بیرون را نگاه میکند. چیزی نمانده است. به زودی پیاده خواهد شد.

ناگهان لاستیک اتوبوس منفجر میشود. راننده تعادل اتوبوس را از دست میدهد و اتوبوس واژگون شده و شروع به غلتیدن میکند.

نیما کاملاً گیج شده است. خورده شیشه ها به صورتش میخورند و بچه ها را در هوا معلق میبیند. بعد از سه بار غلتیدن کامل اتوبوس به پایین پل پرتاب میشود. نیما و بقیه افراد داخل اتوبوس شدیداً به اطراف برخورد میکنند. او بیشتر نگران ماهان است. یعنی او مرده است؟

نیما نوری شدید میبیند و به طرف جلو پرتاب میشود. سرش به میله ای برخورد میکند و بیهوش میشود و همه ی این وقایع بسیار سریع و در پانزده ثانیه اتفاق می افتد. انچنان سریع که نیما حتی ورودش به دنیایی دیگر را متوجه نمیشود.

\*\*\*

نیما با سرگیجه شدیدی به هوش آمد. به اطرافش نگاه کرد. اتوبوس به سمت جلو واژگون شده بود. دستگیره ها و صندلی های اتوبوس را گرفت و به سمت جلوی اتوبوس رفت. از آنجایی که اتوبوس به سمت جلو واژگون بود و شیب شدیدی داشت نیما به سختی راه میرفت. اجساد راننده و برخی از دوستانش در جلوی اتوبوس جمع شده بودند. آن ها همگی مرده بودند.

نیما با تلاش فراوان خود را به جلوی اتوبوس رساند و از شکافی که در بدنه اتوبوس دیده میشد بیرون رفت. نیما چند قدم به جلو برداشت. باور کردنش سخت بود اما او در جنگل بود. جنگلی بسیار انبوه. هوا رطوبت شدیدی داشت و باران نم نم میبارید. هوا تقریبا تاریک بود. نیما به اتوبوسشان نگاه کرد. تنه ها و شاخ و برگ درختان اتوبوس را در چند ثانیه متری زمین معلق کرده بودند. نیما هنوز گیج بود اما ماهان را به یاد داشت. سریعا خود را به صندوق اتوبوس رساند. در کمال تعجب چیزی داخل آن نبود. نیما حیران به دور خود میچرخید که ناگهان کسی دستش را بر شانه او گذاشت. وقتی نیما برگشت ماهان زخمی را دید و بی آنکه بتواند چیزی بگوید دوباره بیهوش شد.

\*\*\*

وقتی نیما به هوش آمد هوا کاملا تاریک بود. نیما به جایی در کنار درختی بسیار بلند منتقل شده بود. آتشی در نزدیکی او روشن بود و فردی در کنار آتش نشسته بود و گریه میکرد. در ابتدا نیما تصور کرد او ماهان است اما وقتی به خودش آمد در کمال تعجب شایان را در حال گریه دید.

نیما از جایش برخاست و به اطرافش نگاه کرد. آن ها واقعا در یک جنگل بودند.

نیما رو به شایان کرد و گفت :

- چی شده؟ من اینجا چیکار میکنم؟ تو چرا گریه میکنی؟

- پس بلاخره به هوش اومدی؟

- جواب سوالم رو بده

- منم مثل تو. نه میدونم چی شده و نه میدونم اینجا کجاست

- من یادمه با اتوبوس از روی پل افتادیم پایین. ولی الان تو جنگلیم که با عقل جور در نیامد

- آره . منم تصادف اتوبوس رو یادمه اما این جنگلو یادم نمیاد
- ناگهان صدای زوزه گرگی به گوش رسید . نیما از جایش برخاست و دقیق تر به اطرافش نگاه کرد ولی فقط خودش و شایان آنجا بودند و در آن تاریکی فرد دیگری دیده نمیشد.
- همه مردن ؟ اما من ماهانو دیدم
- خلیا مردن ولی نه همه . ماهان رفته واسه ی آتیش چوب بیاره . اگر این خاموش بشه نمیدونم چطور باید تا صبح تو این جنگل وحشی زنده بمونیم.
- تو چرا باهاش نرفتی؟
- بچه ها باهاش رفتن
- کیا؟
- برادرم کامران ، آرمان ، سعید و سامان
- نگاه نیما به دست شایان افتاد . شدیداً سوخته بود
- دستت چرا اونطوری شده؟ مگه تو اتوبوس آتیش سوزی شده بود؟
- نه . نمیدونم چی شده . وقتی به هوش اومدم اینطوری بود.
- نیما زبانش را چرخاند تا سوال دیگری بپرسد اما شایان با فریاد بلندی به گفت که خفه شود و اینکه حوصله ندارد.
- صدای حیوانات گوناگون از هر طرف شنیده میشد اما نیما و شایان دقایقی را در سکوت گذراندند.
- در همین لحظات ماهان و بقیه با دسته ای از چوب از راه رسیدند.
- وقتی ماهان نیما را که به هوش آمده بود دید با خوشحالی به سمت او رفت و او را در آغوش کشید . هرچند که دیگران هم از دیدن او خوشحال بودند ولی به روی خود نمیآوردند.
- وقتی همگی دور آتش نشستند ماهان به نیما و شایان گفت :
- ما همه جا رو گشتیم . ولی متأسفانه هیچ کسی رو پیدا نکردیم
- کامران که در کنار برادرش نشسته بود به او گفت که اگر هرچه زودتر جای سوختگی اش را پانسمان نکند عفونت خواهد کرد و برادرش هم با تکان دادن سر حرف او را تایید کرد .
- سامان با لحنی خشمگین به کامران گفت :
- آخه احمق . الان پانسمان از کجا بیاریم؟



- من کلی گفتم

- دیگه از این کلی ها نگو

آرمان گفت :

- حالا برنامه من چیه؟ میخوایم همین جا بمونیم یا بریم؟

نیما گفت :

- اگر بریم بهتره . باید با آدمای این اطراف ارتباط برقرار کنیم و ازشون بخوایم که ما رو به خونه برگردونن

آرمان با طعنه گفت:

- چه جالب . اونوقت تو به حیوون های وحشی که مدام صداشونو میشنویم فکر کردی؟ یا به اینکه به جز چند تا

کیک و کلوچه ای که تو کیفامونه غذایی نداریم؟ اصلا کسی به این فکر کرده که ما چرا اینجا هستیم؟

ماهان با نرمی گفت :

- آروم باش. معلومه که به این چیزا فکر کردیم . اما کسی برای این سوالا جواب منطقی پیدا نکرده

سعید که تا آن لحظه کاملاً ساکت بود گفت :

- من گرسنمه!

ماهان در جوابش گفت

- چیزی تو کیفیت نداری؟

- نه

- عیبی نداره

و سپس از داخل کیفش کیک کوچکی درآورد و به او داد.

نیما گفت :

- خوب در هر حال اگر میخوایم جواب این سوال هارو بفهمیم چاره ای جز صبر کردن تا صبح نداریم.

بچه ها حرف او را تایید کردند.

سامان گفت :

- صدا های ناجوری از داخل جنگل شنیده میشه . یکی باید تا صبح نگهبانی بده.

کامران گفت :

- ولی کی این کارو انجام میده؟

نیما با حالتی مصمم گفت من اینکارو انجام میدم . من تازه بیهوش بودم و احساس خستگی نمیکنم

سعید گفت :

- آخه چرا تو همون بزرگراه نیفتادیم؟ اونوقت اوضاعمون بهتر بود

ماهان که به اتوبوسشان که هنوز در هوا معلق بود نگاه میکرد ، به او جواب داد :

- ولی اگر تو جنگل نمی افتادیم همه مرده بودیم

و سپس به اتوبوس اشاره کرد.

حق با او بود . اگر درختان جلوی برخورد اتوبوس با زمین را نمیگرفتند احتمالا حالا همگی مرده بودند.

شایان با ترس خاصی که در صدایش بود گفت :

- شاید الانم مردیم و تو برزخیم

نیما گفت :

- نه . حداقل حالا نه

آن شب برای همه ی آن ها بسیار سخت گذشت . صدای حیوانات وحشی که از دل جنگل تاریک به گوش میرسید و هزاران سوال بی جواب بچه ها که در مغزشان بود ، اجازه ی خوابیدن به آن هارا نمیداد. نیما که بیدار بود و نگهبانی میداد گاهی صدای گریه بچه ها را میشنید و گاهی صدای دعا کردن آن ها را .

او درست حدس میزد. آن ها بچه تر از آن چیزی بودند که تحمل این شرایط را داشته باشند.

- زود باشید دیگه

این صدای نیما بود که خطاب به دوستانش میگفت . حالا بیشتر از چهار ساعت است که در جنگل راهپیمایی میکنند اما تاکنون هیچ فردی را مشاهده نکردند.

کامران فریاد زد :

- دیگه نمیتونم . دیشب که نخوابیدیم . من خسته ام . اگر یه ذره استراحت کنیم که ضرری نداره

و دیگران هم با او موافق بودند. اما نیما اصرار داشت که باید به حرکت ادامه دهند . او دوست نداشت که شب دیگری هم در جنگل بگذرانند.

سعید که پشت سر همه حرکت میکرد هر از چند گاهی غر و لند میکرد :

- بچه ها میدونستید اینجا پشه های ده سانتی متری داره ؟ الان یکیشونو دیدم . فکر کنم نیششون آدمو بکشه.

شایان با خنده گفت :

- حالا کی اندازشون گرفتی ؟

ماهان از آن ها خواست که دوباره دعوا را شروع نکنند.

گروه از میان جنگل انبوه و زیبای آن منطقه عبور میکرد . هوا رطوبت بسیار زیادی داشت و گرم بود . گاهی باران میامد و دوباره قطع میشد . عبور از میان شاخ و برگ درختان کار را برای آن ها سخت تر میکرد.

چند دقیقه بعد از تراکم درختان به آرامی کاسته شد.

نیما که جلوتر از دیگران حرکت میکرد با تعجب فریاد کشید :

- بچه ها ، اینجا رو نگاه کنید

و بقیه سریعا خود را به او رساندند.

آن ها به پرت گاه بسیار بلندی رسیده بودند. از آن جا میتوانستند جنگل بسیار زیبایی که از پایین پرت گاه شروع شده بود و تا چشم کار میکرد امتداد می یافت ببینند . پرندگان بزرگ قرمز رنگی در هوا پرواز میکردند و صداهای حیوانات مختلف از داخل جنگل شنیده میشد. این منظره آنچنان زیبا بود که چند دقیقه ای به آن خیره شدند.

نیما گفت :

- خوب . حالا چیکار کنیم؟

آرمان در جواب او گفت :

- خوب مشخصه که باید راهمون رو کج کنیم

- خوب به چه سمتی ؟

شایان گفت :

- به سمت شرق میریم

- اما ...

شایان سریع به میان حرفش پرید.

– همین که گفتم رو انجام میدیم

سامان که تا آن لحظه مشغول بررسی وضعیت خاک منطقه بود و حتی در این شرایط هم دست از این کارهایش برنمیداشت با اطمینان گفت :

– آخه نابغه . ما قطب نما داریم؟ شرق رو چطور پیدا کنیم احمق؟

شایان با نیش خند خاصش گفت :

– احمق تویی . یه سوال ازت میپرسم . خورشید رو تو آسمون میبینی؟ خوب یادته از کدوم طرف طلوع کرد؟

سعید خنده بلندی سر داد و به دنبال او بقیه هم خندیدند. نیما و ماهان اولین بار بود که مسخره شدن سامان را میدیدند.

سرانجام آن ها به سمت شرق که در طرف چپ آن ها قرار گرفته بود به راه خود را ادامه دادند.

ماهان بیشتر نگران آب و غذای گروه بود. آن ها ساعت ها بود که با شکم گرسنه راه میرفتند.

معمولا چشمه ها و رودخانه ها در سر راه آن ها بود و تشنگی آن ها را برطرف میکرد اما هیچ غذایی در دسترس آن ها نبود و درختان هم بلند تر از چیزی بودند که بتوان از میوه های آن ها استفاده کرد .

نزدیک غروب آن ها در کنار چشمه ای توقف کردند . کامران هم برای جمع کردن چوب در همان دور و اطراف میچرخید . بعد از کمی استراحت آرمان سکوت آن ها را شکست :

– کسی میدونه ساعت چنده

سامان گفت :

– من ساعت دارم ولی از وقتی اتوبوسمون تصادف کرد دیگه کار نمیکنه

نیما سری تکان داد .

– عجیبه

و سپس به ساعت سامان نگاهی انداخت. در زمان ۸:۵۰ دقیقه توقف کرده بود.

– میگم سامان، ساعتت قبل از تصادف خوب کار میکرد؟

– معلومه که آره

– آخه مدرسه ما ساعت دو تعطیل میشد. دقیقا نمیدونم در چه ساعتی تصادف کردیم ولی مطمئنا ده دقیقه به نه نبوده.

این موضوع برای همه کمی عجیب بود و چند دقیقه ای را در سکوت گذراندند.

ناگهان شایان با تعجب فریاد زد:

- کامران کجاست؟

آن ها اطرافشان را نگاه کردند اما اثری از کامران نبود.

سعید گفت:

- الان همین جا بود. دیدمش

در همین لحظات کامران از راه رسید و با هیجان گفت:

- وای خدای من. شما باید با من بیاید. نمیدونید چی پیدا کردم

نیما گفت:

- اما هوا داره تاریک میشه

ولی کامران که گوشش بدهکار نبود دست آن ها را گرفت و با خود همراه کرد.

آن ها پنج دقیقه راهپیمایی کردند و بعد از درختی بزرگ با صحنه عجیبی رو به رو شدند.

یک هواپیمای مسافربری جایی در میان جنگل سقوط کرده بود. یکی از باله های هواپیما کاملاً شکسته به نظر میرسید.

کامران گفت:

- خوب اون چیزی که من میبینم شما هم میبینید؟ باید بریم توش

نیما با نگرانی گفت:

- اما ممکنه خطرناک باشه

ماهان گفت که این تنها راه است و شاید فردی را آنجا پیدا کنند.

با آنکه نیما احساس خوبی نداشت ولی همراه دیگران به راه افتاد.

آنها به راحتی از پنجره شکسته وارد کابین خلبان شدند. هواپیمای بزرگ کاملاً متروک بود.

شایان سراسیمه گفت:

- باید هواپیما رو برگردیم . شاید تو انباراش غذایی پیدا کنیم . یک نفر هم باید اینجا نگهبانی بده ، و به ماهان نگاه کرد .

نیما دوباره به آن ها هشدار داد که این کاری خطرناک است اما به جز ماهان معمولاً بقیه به حرف او گوش نمیکردند.

ماهان همان جا ماند و بقیه به داخل هواپیما رفتند . ماهان به اطرافش نگاه کرد . هیچ انسانی آنجا نبود . او بر روی صندلی خلبان نشست . وقتی به روبه رویش نگاه میکرد میتوانست آسمان را ببیند . آسمان را هیچگاه تا آن اندازه پر ستاره ندیده بود.

ناگهان صدای نعره بلندی از داخل جنگل شنیده شد . ماهان ترسید و کمی در صندلی اش جابه جا شد

که به طور اتفاقی از شکاری که بالای سر خلبان بر اثر ضربه ایجاد شده بود کاغذی به پایین افتاد.

ماهان کاغذ را برداشت و به آن نگاه کرد . روی آن متنی به زبان انگلیسی نوشته شده بود.

هرچند که ماهان نمیتوانست به خوبی آن را ترجمه کند ولی چیز هایی از آن فهمید که بسیار عجیب بودند.

گویا این هواپیما متعلق به کشور مالزی است که در سال ۱۹۹۹ ، مالزی را به مقصد ژاپن ترک کرده بود.

از آنجایی که نگهبانی او هیچ فایده ای نداشت تصمیم گرفت که بچه ها را پیدا کند و موضوع را به آن ها بگوید . بنابراین از جایش برخاست و به داخل هواپیما رفت . او فکر میکرد که اگر غذایی هم در هواپیما وجود داشته باشد پس از این همه سال فاسد شده است.

در سویی دیگر شایان و بقیه مشغول گشتن به دنبال غذا بودند . هواپیمای متروک کمی ترسناک به نظر میرسید

ناگهان آرمان فریاد زد:

- اینجا رو نگاه کنید

او انبار هواپیما را پیدا کرده بود. وقتی به داخل آن رفتند با انبوهی از چمدان ها رو به رو شدند و چند جعبه هم نزدیک در بودند . هواپیما خاص به نظر میرسید چرا که دری به سمت انبار از داخل هواپیما تعبیه شده بود.

نیما چمدانی را باز کرد . داخل آن فقط چند دست لباس وجود داشت.

شایان هم جعبه ای را گشود و چند لحظه بعد با خوشحالی فریاد کشید :

- عالییه . این تو پر از شکلاته

کامران که در جعبه دیگری را باز کرده بود گفت :

- این تو هم پر از کنسرو لوبیاست

و ادامه داد:

- خدایا شکرت . نجات پیدا کردیم

نیما که کیفش را باز میکرد گفت :

- تا میتونید کیفاتونو از اینا پر کنید . شاید بهتر باشه چند دست لباس هم برداریم.

بچه ها در خوشحالی به سر میبردند که ناگهان سامان با صدایی گرفته ، بریده بریده گفت :

- میگم شاید بهتر باشه یک کم ساکت تر باشید بچه ها

و به گوشه ای از انبار اشاره کرد. وقتی بچه ها به آنجا نگاه کردند خرس بزرگی را دیدند که خوابیده بود. آنقدر بزرگ که شاید طولش به چهار متر هم میرسید.

نیما با اضطراب گفت :

- خوب نگران نباشید . اگر سرو صدا نکنید اون بیدار نمیشه . تازه آقا شایان هم تا اینجا کلی سر و صدا کرده. اگر قرار بود بیدار بشه تا حالا شده بود .

آرمان گفت:

- آره بابا . الانم خیلی آروم از اینجا میریم بیرون

که ناگهان ماهان که به دنبال آنان میگشت سر رسید و با صدای بلند گفت:

- بلاخره پیداتون کردم . اگر گفتید چی تو دستمه؟

نیما به آرامی گفت:

- نه برو بیرون . برو بیرون ...

اما کار از کار گذشته بود. خرس از جایش برخاست و با دقت به آن ها نگاه کرد .

شایان فریاد کشید:

- فرار کنید

و همگی با تمام قدرتشان شروع به دویدن کردند. خرس بزرگ نیز شروع به دویدن به دنبال آن ها کرد.

ماهان جلوتر از همه و به سوی انتهای هواپیما میدوید.

دم هواپیما شکسته بود و چند متری هم از زمین بالاتر بود.

ماهان که به انتهای هواپیما رسیده بود فریاد کشید

– من نمیتونم بپریم اینجا خیلی بلنده

نیما که پشت سرش میدوید فریاد زد :

– واینستا برو ، برو

و ماهان را هل داد و به دنبال او بقیه بچه ها هم از دم هواپیما پایین پریدند . خرس هم سراسیمه به دنبال آن ها میدوید.

شایان که حالا از بقیه جلوتر بود با سرعتی شگفت انگیز میدوید . سرعتی که از ترسش ناشی میشد.

اما این کارها بی فایده بود و خرس بزرگ از که از همه ی آن ها سریعتر بود خودش را به سامان که از همه عقبتر بود رساند و با دهان کیف او را گرفت . سامان محکم به زمین خورد.

ماهان فریاد زد :

– صبر کنید سامان افتاده

نیما فریاد دیگری کشید :

– نه بدوید . فقط بدوید

اما ماهان که نمیتوانست سامان را در آن شرایط تنها بگذارد ایستاد و به پشت سرش نگاه کرد . در آن تاریکی خرس قهوه ای بزرگی را دید که خود را به سامان که بر زمین افتاده رسانده و آماده خوردن او میشود.

ماهان مسیرش را عوض کرد و به آرامی به سمت آن دو رفت. نیما به پشت سرش نگاه کرد و با دیدن ماهان که به سمت خرس میرفت ایستاد و شایان و کامران را هم نگهداشت.

ماهان چند قدم جلوتر رفت و فریاد کشید :

– تو حق نداری به دوست من آسیب برسونی

خرس با عصبانیت بر روی دو پایش ایستاد و دستان نیرومندش را بلند کرد تا بر سر ماهان بکوبد.

نیما فریاد زد :

– نه!

که ناگهان گلوله ای به گردن خرس خورد و خون به صورت ماهان و سامان ریخت.

خیلی سریع گلوله دوم و سوم نیز به خرس برخورد کردند.



خرس چند بار به دور خود چرخید و بر زمین افتاد.

ماهان ، سامان و نیما کاملاً گیج شده بودند . گلوله ها از کجا آمده بودند؟

نیما به شایان نگاه کرد. کامران اسلحه نسبتاً کوچکی را که در دستش را قرار داشت پایین آورد.

نیما با حالتی که ترکیبی از هیجان و تعجب بود به کامران گفت :

– کار تو بود؟

– آره

– تو اسلحه رو از کجا آوردی؟

– وقتی برای پیدا کردن چوب رفته بودم در کنار هواپیما اینو هم پیدا کردم و توی کیفم گذاشتم. هر چند نمیخواستم کسی از این موضوع خبر دار بشه.

در آن سوی میدان ماهان خود را به سامان که بر روی زمین بود رساند.

سامان در حالی که گریه می کرد و خدا را شکر میکرد از جایش برخاست و ماهان را در آغوش کشید و با بغض شدیدی گفت :

– ازت ممنونم . خیلی خیلی ازت ممنونم

و به سمت کامران رفت و او را هم در آغوش گرفت و از او هم تشکر کرد.

نیما از طرفی خوشحال و از طرفی نگران بود. آنها این بار را معجزه وار به خیر گذرانده بودند ولی او احساس میکرد که اوضاع بدتر خواهد شد.

– خوب پاشید که براتون صبحونه درست کردم

ماهان از جایش برخاست و با تعجب سامان را دید که دو کنسرو لوبیا را در آتش گرم کرده و برای کامران و او میبرد.

گویا اتفاقات شب گذشته سامان را به کلی تغییر داده است . حالا غرور سامان را میتوان دید که همچون پرنده ای در آسمان از آنها دور میشود.

ماهان نسبت به خوردن لوبیا ها تردید داشت. مقدار کمی از آن را در دهانش ریخت. مزه آن کاملاً طبیعی و تازه به نظر میرسید! واقعاً چرا غذاها طی این همه مدت فاسد نشده بودند؟ یعنی ماهان کاغذ را اشتباه ترجمه کرده بود؟  
خب این بار اول هم نبود و ماهان میدانست که در درس زبان انگلیسی همیشه ضعیفتر از دیگران بوده است.

شایان با لحنی خواب آلود گفت :

– اینطوری نمیتونیم ادامه بدیم

نیما حرف او را تصدیق کرد گفت:

– بله . اصلا معلوم نیست کجا هستیم.

سعید گفت :

– یعنی میخوایم نزدیک این هواپیما بمونیم؟ آخه تا کی؟

نیما در جوابش گفت :

– نه . ولی باید منطقی تر به راهمون ادامه بدیم. نباید از همدیگه جدا بشیم. نمیخوام اتفاقی مثل دیشب دوباره تکرار بشه

سپس نیما از جایش برخاست و به همگی گفت که هر چه زود تر آماده حرکت شوند.

ده دقیقه بعد آنها شروع به حرکت کردند و دلیل این تاخیر شایان بود که با دستور دادن نیما مخالف بود و همواره غر و لند میکرد.

آنها راه خود را به سمت شرق ادامه دادند. شیب زمین رو به تندی بود و هوا سردتر میشد. پوشش جنگلی نیز به آرامی از حالت استوایی به کوهستانی تغییر میکرد.

سعید که از این وضعیت شدیداً ناراحت بود فریاد زد :

– من نمیتونم ادامه بدم. آخه این چه وضعیه؟ راه داره سنگلاخی میشه . مشخصه که داریم اشتباه میریم  
من میخوام راهمو عوض کنم.

شایان بی درنگ گفت :

– به جهنم. خوشحالمون می کنی که دیگه نبینیمت

نیما حرف او را قطع کرد و به سعید گفت :

– راه دیگه ای نداریم و بهتره از همدیگه جدا نشیم. جنگل خطرناکه . میدونم که خسته شدید ولی....  
ماهان گفت :

– پس سعید کجاست؟

نیما حرف خود را نیمه کاره رها کرده و به پشت سرش نگاه کرد . سعید در بین آنها نبود . نیمای نگران به همه گفت که همه جا را به دنبال سعید بگردند . هر چند که شایان همکاری نمیکرد .

چند دقیقه ای به همین منوال گذشت و بچه ها مدام سعید را صدا میکردند تا اینکه سامان فریاد کشید :

– نه به اون نزدیک نشو . اون سمی و گوشت خواره

بچه ها سریع به سمت صدای سامان رفتند.

او سعید را در حالی پیدا کرده بود که گویا بی اختیار به سمت گل بسیار بزرگی حرکت میکرد . او هیچ واکنشی به حرف های سامان نشان نمیداد.

وقتی بچه ها به سامان رسیدند نیما از سامان موضوع را پرسید.

سامان با عجله گفت :

– اون یه گل گوشت خواره که با بوی خاص خود طعمه خودش رو هیپنوتیزم میکنه . این بو روی بعضی ها بیشتر تاثیر داره . البته تا حالا به این اندازشو ندیده بودم.

به این ترتیب بچه ها همگی شروع به صدا کردن سعید کردند اما بی فایده بود و سعید به آرامی به گل نزدیکتر میشد .

نیما پرسید که چرا جلو نرفته و او را نجات نداده است؟

سامان در جواب گفت :

– از نزدیک اثر گل بیشتر میشه و نمیشه جلو رفت

اما نیما تصمیم دیگری گرفت . کوله خود را زمین انداخت و بینی اش را گرفت و به سمت سعید دوید.

او را گرفت و عقب کشید . هرچند که سعید هنوز اصرار داشت که به سمت گل برود ولی نیما در نهایت توانست او را عقب بکشد.

بعد از آنکه سعید را عقب کشید چند سیلی به صورتش زد تا اینکه بالاخره سعید به خودش آمد. هر چند که به گفته سامان اثر گل تا چند ساعتی پا برجاست و باید مراقب سعید باشند.

نیما رو به همه گفت :

– دیگه نباید این وضعیت تکرار بشه . به هیچ وجه از همدیگه جدا نشید

ناگهان شایان فریاد زد:

– تو چرا اینقدر دستور میدی؟

– دستور نمیدم

- من یادم نمیاد کسی رو به عنوان رئیس انتخاب کرده باشیم

- من فقط چیزی رو میگم که به نفع همه اس

آرمان که معمولاً حرف نمیزد و با رای اکثریت موافق بود فریاد کشید:

- بس کنید دیگه

شایان و نیما از فریاد آرمان معمولاً ساکت، جا خوردند

نیما بریده بریده گفت:

- چی شده مگه؟؟

آرمان به گل اشاره کرد. گل با حالتی غیر عادی تکان میخورد.

نیما کوله اش را برداشت و به راه افتاد و به دنبال او بقیه نیز به راه افتادند. شایان شدیداً به دنبال فرصتی بود که دوباره دعوايش را آغاز کند.

چند ساعت بعد بچه ها به دریاچه آب گرم نسبتاً بزرگی رسیدند که در دامنه کوه قرار داشت.

ماهان با تعجب گفت :

- نیلوفر های آبی رو دریاچه رو دیدید؟ خیلی بزرگند

حق با او بود. روی دریاچه را نیلوفرهای آبی پوشانده بودند که شعاع بعضی از آن ها به یک متر هم میرسید.

نیما گفت که به دریاچه نزدیک نشوند و به راه خود ادامه داد. او سامان را مسئول نگهداری از سعید که هنوز گیج بود کرد. زیرا گاهی بی اختیار به سمت دریاچه میرفت.

بعد از چندین ساعت راه رفتن، ناامیدی حتی نیما را هم در بر گرفت. او بچه ها میدید که هر از چند گاهی بر سر مسائل بسیار کوچک با هم دعوا میکردند. آن ها از این وضعیت خسته بودند.

درست در زمانی که ناامیدی همه را تسخیر کرده بود، درست زمانی که همگی در پیشگاه خداوند دعا میکردند که هر چه زودتر از این وضعیت خلاصی یابند ...

ناگهان صدای شخصی شنیده شد. بچه ها در حالی که از تعجب و خوشحالی سر ریز بودند پس از سه روز صدای شخصی غیر از خودشان را شنیدند.

کامران با عجله به سمت صدا دوید و بقیه هم به دنبال او میدویدند. چند دقیقه بعد آن ها خود را در بالای تپه ای یافتند و در دوردست شهری دیده میشد که کاملاً ویران شده بود. هر چند که آن شهر ترسناک به نظر میرسید

ولی این تنها سازه ساخت بشر بود که آن ها پس از این مدت نسبتاً طولانی میدیدند . بنابراین و با رضایت نیما خود را برای رفتن به آن شهر آماده کردند.

ساعتی بعد بچه ها در شهری بودند که کاملاً ویران شده بود . گیاهان پیچک به دور ساختمان های ریخته پیچیده بودند و یک رودخانه با عبور از وسط خیابان ، دره ی کم عمقی ایجاد کرده بود. دره ای که هنوز در آن آبی روان بود.

بچه ها در داخل دره حرکت میکردند. منظره شهر ویران بسیار تماشایی بود. نیما بعد از مدت طولانی سکوت صدایش را صاف کرد و گفت :

– خوب من فکر نمیکنم بتونیم اینجا کسی رو پیدا کنیم

شایان با عصبانیت فریاد زد:

– خوب آقای رئیس . حالا چه دستوری صادر میکنید؟

– شایان ، من دستور ندادم

– تو لیاقت دستور دادن رو نداری

و دوباره دعوای بین آن دو بالا گرفت.

در همین حین ماهان که کمی از جمعیت دور تر بود در کناره دره با شی عجیبی رو به رو شد.

شیء به شکل کره بود و به رنگ آبی میدرخشید و هر چه ماهان بیشتر به آن نزدیک میشد میزان درخشش آن بیشتر میگشت.

ماهان آن را برداشت و با دقت بیشتری به آن نگاه کرد . طرح قاره های کره ی زمین بر روی آن نقش بسته بود.

ماهان به سمت بقیه بچه ها برگشت تا آن شیء عجیب را به آنان نشان دهد اما نیما و شایان هنوز در حال دعو بودند.

– بس کن شایان به اندازه کافی اعصابم خورد هست

– مثلاً میخوای چی کار کنی؟

– پس خودت خواستی

و گلاویز شدند. ماهان جلو رفت تا آن ها را جدا کند که ناگهان ...

در چند متری ماهان انفجاری روی داد. ماهان زخمی سریعاً از جایش بلند شد و در چند متری خودشان چند نفر را دید که اصلحه به دست به سمت آنان میدویدند. ماهان به کمک سامان و کامران ، نیما و شایان را که در اثر انفجار

به کناری پرت شده بودند را از جایشان بلند کردند . ماهان دوباره به جمعیتی که به سمت آن ها میدویدند نگاهی انداخت . در کمال تعجب آن ها انسان نبودند. از بدن و ظاهرشان فقط یک چیز را میشد فهمید . آنها ربات بودند! یکی از ربات ها دستش را بلند کرد. مچ و انگشتانش کنار رفته و اسلحه ی عجیبی پدیدار شد و شلیک کرد. گلوله ی داخل اسلحه با فاصله کمی از کنار سر ماهان عبور کرد و در پشت سر او باعث انفجار عظیمی شد.

بچه ها با دیدن اوضاع عجیبی که بوجود آمده بود پا به فرار گذاشتند. ربات ها نیز با سرعت نسبتا زیادی به دنبال آن ها میدویدند.

بچه از کناره دره بالا رفتند. آرمان هم به سعید که کمی چاق بود کمک کرد که از دره بیرون بیاید.

هر چند لحظه انفجاری روی میداد . مطمئنا در اسلحه آن ها گلوله معمولی نبود!

نیما که جلوتر از بقیه بود به داخل کوچه ای دوید . بقیه نیز به پیروی از او داخل کوچه شدند . یکی از ربات ها که قد بلند تری نسبت به دیگران داشت ، کره قرمز رنگ چشمک زن و کوچکی را از کمرش جدا کرد و به سمت یکی از ساختمان های داخل کوچه ای که بچه ها داخل آن رفته بودند پرتاب کرد . ساختمان منفجر شد و پایین ریخت و کوچه را بست . به گونه ای که نزدیک بود نیما زیر آوارها قرار بگیرد.

نیما ایستاد . بقیه بچه ها نیز در ته کوچه بن بست ایستادند. ربات های مهاجم سرعت خود را کم کردند به آرامی وارد کوچه شدند. یکی از ربات ها که زرد رنگ بود و تنها یک چشم داشت به گوی آبی رنگی که در دستان ماهان بود نگاه کرد. داخل چشمش ، لنزی سرخ رنگ بود که جمع تر و کوچکتر میشد. گویا بر روی ماهان زوم کرده است.

بچه ها شدیداً ترسیده اند . هیچ کاری از دستشان بر نیاید و هر گونه حرکتی ممکن است به قیمت جانشان تمام شود. از کمر ربات زرد رنگ اسلحه ای بیرون میاید و بر روی ماهان قفل میشود و بعد از چند لحظه شلیک میکند.

نوری سبز رنگ به سمت ماهان میرود . نیما به ماهان مینگرد . به زودی ماهان از دست خواهد رفت . در لحظه ای که همه ی درها بسته شده و تاریکی ذهن بچه ها را گرفته است یعنی تنها چند صدم ثانیه پایانی از دو ثانیه ای که نور سبز رنگ شلیک شده از سوی ربات به ماهان برخورد خواهد کرد اتفاقی می افتد ....

سپری که گویا از انرژی ساخته شده است از روبه روی نیما، کامران و سعید عبور میکند و در لحظه ی برخورد نور سبز رنگ و ماهان از این اتفاق جلوگیری میکند. از یکی از پنجره های ساختمان تخریب شده ، مردی شیک پوش که کت و شلواری سیاه به تن دارد بیرون پریده و اسلحه اش را به سمت ربات ها میگیرد . شعله های آتش از اسلحه اش بیرون آمده و به ربات ها برخورد میکند.

مرد شیک پوش رو به بچه ها فریاد میکشد :

- به داخل همون پنجره ای که ازش بیرون اومدم برین

بچه ها بی درنگ به داخل همان پنجره رفتند. داخل ساختمان بسیار تاریک بود و چیزی دیده نمیشد. هنوز میتوانستند صدا های جنگی که بیرون راه افتاده بود را بشنوند. شهر متروک به میدان جنگی تبدیل شده بود. بچه ها همچنان در تاریکی میدویدند. گاهی زمین میخورند ولی از ترس لحظه ای نمی ایستادند. تا اینکه نور آبی رنگی از دور نمایان شد.

نور از لای در شکسته ای بیرون می آمد. آرمان اولین نفری بود که به در رسید و بی درنگ آن را باز کرد و به داخل اتاقی افتاد. بچه ها پشت سر هم وارد اتاق شدند. سطح زمین چند ثانته متری پایین تر از سطحی بود که بچه در آن میدویدند به همین دلیل به محض ورود به داخل اتاق به زمین میخوردند.

ماهان در ابتدا گیج بود و به دلیل دویدن در تاریکی، کمی نور شدید آبی چشمش را میزد. اما وقتی به خودش آمد خود را در اتاق کوچک ولی عجیبی دید. صفحه نمایش های بزرگ که کره ی زمین را نشان میدادند به همراه رایانه و دستگاه های عجیب دیگر فضای اتاق را پر کرده بودند. هرچند موقعیت قاره هایی که در صفحه نمایش ها نمایش داده میشد از نظر ماهان درست نبودند.

بچه ها چند دقیقه ای را در فضای نا آشنا و عجیب اتاق در سکوت گذراندند تا اینکه صدای پایی شنیده شد. مرد شیک پوش به داخل اتاق آمد و در برابر چشمان حیران و بهت زده ی بچه ها به عنوان اولین حرف رسمیش به آنها گفت:

– سلام!

بچه ها همگی به او سلام کردند.

مرد شیک پوش با عجله ادامه داد:

– خوب. حتی یک ثانیه هم نمیتونیم اینجا بمونیم. اینجا یه زمانی خونه من بود ولی این پناهگاه دیگه لو رفته و به سمت گوشه ای از اتاق رفت. دستش را داخل جعبه ی کوچک شیشه ای کرد و جعبه شروع به اسکن دست او کرد. چند لحظه بعد محفظه ای از دیوار بیرون آمد که داخل آن پر از انواع اسلحه بود.

مرد شیک پوش ادامه داد:

– تا زمانی که من دارم وسایلمو جمع میکنم شماها هم هر کدوم یک اسلحه بردارید.

و به سمت دیگر اتاق رفت و شروع به جمع کردن وسایلش کرد.

کامران با هیجان گفت:

– ولی ما یک اسلحه داریم

مرد شیک پوش خندید در جوابش گفت :

- اون بیرون موجوداتی هستن که حتی فکرش هم نمیتونید بکنید . یک اسلحه به هیچ وجه کافی نیست

بچه ها بدون اینکه حرف دیگری بزنند شروع به برداشتن اسلحه ها کردند.

تمامی اسلحه ها به جز یکی که به نیما رسید نسبتا بزرگ بودند.

نیما به مرد شیک پوش گفت :

- شما میدونید ما کجاییم وچطور اومدیم اینجا؟

- بله و به محض اینکه به یک جای امن برسیم بهتون توضیح میدم

بچه ها از شنیدن این حرف بسیار خوشحال شدند.

مرد شیک پوش به طرف در کوچک کنار اتاق رفت و آن را باز کرد.

- از اینجا میشه رفت بیرون . دنبال من بیاید

بچه ها یکی یکی وارد در کوچک شدند. نیما که آخرین نفر بود به مرد شیک پوش که منتظر بود اول بچه ها از در عبور کنند گفت :

- اما شما هنوز اسم خودتون رو به ما نگفتید

- چندین ساله که کسی اسم منو صدا نکرده ولی یه زمانی منو گالانت صدا میکردند.

صداهای بلندی از بیرون اتاق شنیده میشد. گالانت نیما را هل داد که هرچه سریع تر به داخل دریچه برود.

حق با او بود . آن ها هر چه زود تر باید آن جا را ترک میکردند.

کافیه دیگه. تا شما کمی استراحت کنید من برمیگردم

نیما نفس زنان گفت :

- الان نیم ساعته که بی وقفه داریم میدویم. اونوقت تو کجا داری میری؟!

- نگران نباشید . الان بر میگردم

نیما برگشت و به پشت سرش نگاه کرد . آن ها پس از نیم ساعت دویدن بدون استراحت ، از شهر خارج شده و به محوطه جنگل باز گشته بودند.

بچه ها کمی از آبی را که در بطری ذخیره کرده بودند را نوشیدند سپس شایان گفت :



– چرا ما باید به اون مرد اطمینان کنیم؟

ماهان در جوابش گفت :

– مگه ندیدی که چطور جون منو نجات داد؟

– ولی شاید نقشه شیطانی داشته باشه

نیما گفت :

– چاره ای جز اعتماد نداریم . اون تنها راه نجاته

چند دقیقه بعد گالانت با ظرفی پر از میوه برگشت و با هیجان و خوشحالی گفت :

– اینم همون چیزی که دنبالش بودید!

و سپس خنده ی بلندی سر داد.

نیما تشکر کرد و از او خواست که به سوال های آن ها جواب دهد. اما گالانت هر بار به نوعی طفره میرفت تا اینکه بچه ها تمام میوه ها را خوردند. سپس خودش شروع به صحبت کرد.

– اولاً باید بگم من بر عکس شما انسان نیستم . رباتی از نسل هشتم هستم که زمانی برای نجات جان انسان ها تلاش میکرد . اون ربات هایی هم که دیدید از نسل ششم بودند.

نیما حرف او را قطع کرد و به گالانت گفت :

– هر چند که اصلاً فکر نمیکردیم شما هم مثل اون چیز هایی که بهمون حمله کردن انسان نباشید ولی باید بدونید که اینها جواب سوال های ما نیست

گالانت ادامه داد :

– به اونجاش هم میرسیم

هوا رو به تاریکی بود. گالانت با اسلحه اش شراره ای از آتش را به سمت تپه کوچکی از چوب که در آن نزدیکی بود زده و آتشی را روشن کرد . سپس ادامه داد:

– یادمه چند سال آخر انسان ها به کشف بزرگی رسیده بودند . پدیده ای که بعداً اونو تونل نامیدیم . تونل پدیده ی طبیعیست که هر لحظه و در هر جای فضا ممکنه اتفاق بی افته . تونل ها انواع گوناگونی دارند. تونل هایی که دو زمان مختلف را به هم پیوند میدهند . تونل هایی که دو مکان مختلف را به هم پیوند میدهند . تونل هایی که فقط میشه طرف دیگه اونا رو دید ولی نمیشه ازشون رد شد و انواع گوناگون دیگه. انسان ها سعی زیادی کردند که تونل ها رو تحت کنترل بگیرند ولی موفق نشدند و حیف که زمان اون ها کوتاه بود و زمانی که زمین به شدید

ترین زلزله هایش لرزید تمام انسان ها و سازه هایی که ساخته بودند به همراه گروهی از ربات هایشان از بین رفتند. همه چیز سریع و خارج از تصور بود.

شایان که کنترل خود را از دست داده بود به گالانت گفت :

– چرا مضخرف میگی احمق. ما همین چند روز پیش داشتیم درس میخواندیم و اینکه داخل اتوبوس بودیم و اون تصادف کرد ...

شایان ترسیده بود و حرف هایش انسجام کافی نداشتند.

گالانت خندید و ادامه داد :

– میدونم که شما متعلق به اینجا نیستید ولی با توجه به چیزی که گفتی فکر میکنم شما کاملا اتفاقی در زمان درست در جای مناسب بودید . شما از یک تونل عبور کردید . بعد از نابودی انسان ها ، ربات های نجات یافته که منم جزو اونا بودم دور هم جمع شدیم و جامعه رباتیک خودمونو ساختیم. ما متوجه شدیم که زلزله های قدرتمند حتی جای قاره های زمین رو هم تغیر دادند . ما باید از صفر شروع میکردیم . چند دهه بعد بر روی زمین جامعه دیگری تشکیل شد. ربات ها در اونجا شاد بودند . همدیگرو تعمیر میکردند و به سرعت به سوی آبادی پیش میرفتند تا اینکه اون اتفاق افتاد.

بچه ها که سر و پا گوش بودند یک صدا فریاد زدند :

– چه اتفاقی؟؟

گالانت نیش خندی زد و ادامه داد :

– شهاب سنگ بسیار بزرگی به زمین برخورد کرد . جامعه ربات ها از هم فرو پاشید . و این تنها مشکلی نبود که بوجود اومد. سنگ آسمانی امواجی از خود ساطع میکرد که باعث نابودی تعداد بیشتری از ربات ها میشد. به علاوه در حیواناتی که از زلزله ها جون سالم به در برده بودند باعث جهش ژنتیکی میشد. حیوانات بزرگتر ، سریع تر و باهوش تر شدند. الان هم در همین جنگل حیواناتی هستند که توانایی تکلم دارند.

سامان حرف های گالانت را قطع کرد :

– مثل اون خرس و گلی که بیش از حد بزرگ بودند

گالانت در جوابش گفت :

– اگر چنین چیزهایی رو دیدید باید بگم که دلیلش همونه . البته نگران نباشید الان چند قرن از زمان سقوط شهاب سنگ گذشته و تشعشعات اون بسیار کم شدند. از اون جایی که ما نتونستیم سقوط شهاب سنگ رو پیش بینی کنیم بعضیا اونو به تونل ها نسبت میدن . از اون حادثه فقط تعدادی از ربات های نسل ششم که با نیروی برق

محفوظ و ربات های نسل هشتم ، نهم و دهمی که با نیروی اتمی کار میکردند باقی موندن واز اون موقع فقط جنگ بوده . هر کدوم از نسل های ششم ، هشتم و نهم اصرار به برتری خودشون دارن و این اختلافات مانع تشکیل دوباره جامعه رباتیک شده . وقتی اون ربات های نسل ششمی بهتون حمله کردن بخاطر اون گوی کوچیکه که اون دوستتون پیدا کرده بود .

و سپس به ماهان اشاره کرد .

نیما گفت :

- اون اسمش ماهانه و گویی هم پیدا نکرده

ماهان گفت :

- چرا پیدا کردم . ولی فرصت نشد بهتون نشون بدم

و از داخل کیفش گوی آبی درخشان را خارج کرد.

گلانت گفت

- اون گوی منبع انرژی برای ربات های نسل ششمه که اونا بعد از مصرف هر گوی به سراغ گوی بعدی میرن ولی چند سالیه که شدیداً با کمبود گوی روبه رو شدن چون که تولیدشون متوقف شده و اون گوی ها فقط به انسان ها واکنش میدن و در کنار اون ها درخشان میشن. همون طور که میدونید شما اولین انسان هایی هستید که در چند سال اخیر دیدم و وقتی دیدم که نسل ششمی ها بهتون حمله کردن وظیفه خودم دونستم که نجاتتون بدم. در هر حال فکر نمیکنم بتونید به زمان خودتون برگردید مگر اینکه...

ناگهان آرمان حرف گلانت را قطع کرد

- پس دیده شدن سفینه غولپیکری که تا سه ساعت هم قابل مشاهده بوده در حقیقت حاصل ایجاد یک تونل بوده که تنها میشه طرف دیگه اونو دید

نیما از آرمان خواست که ساکت باشد سپس از گلانت خواست که به حرفش ادامه دهد .

گلانت گفت :

- مدتی قبل از اینکه انسان ها از بین برونند کشف شد که تعداد تونل ها با گذشت زمان افزایش پیدا میکنه مثلاً در بیش از ۱۵ میلیارد سال پیش که جهان بوجود آمد در یک ثانیه تنها ۵ تونل به صورت همزمان میتوانستند وجود داشته باشند و این مقدار با گذشت زمان افزایش پیدا کرد. از این جهت فکر میکنم بتونم با محاسباتی پیش بینی کنم که تونل بعدی که به زمان شما باز میشه کی و در کجا اتفاق می افته. اگر به موقع در جای مناسب باشیم فکر میکنم که امیدی برای بازگشت شما باشه. البته سفر با تونل ممکنه باعث سوختگی شدید یا حتی مرگ بشه

نیما توضیح داد که شایان هم دچار چنین سوختگی شده.

گالانت در حالی که کمی ناراحت به نظر میرسید ادامه داد

– میخوام یک نفر از شما علاوه بر اینکه زمان دقیق تصادف اتوبوستون رو به من میگه تا صبح در محاسباتم کمک کنه . البته این احتمال وجود داره که تونل بعدی به زمان شما تا میلیون ها سال دیگه هم باز نشه. باید دعا کنید  
نیما گفت

– اما حیوون های وحشی و ربات های مهاجم رو چیکار کنیم؟

گالانت در جوابش گفت

– من با شما خواهم ماند و در برابر حیوانات از شما دفاع خواهم کرد چراکه زمانی شغل من همین بود . راجع ربات ها هم باید بگم که معمولا از شهر خارج نمیشن چون اعتقاد دارن که گوی ها داخل اون شهره  
شایان با عصبانیت گفت :

– چرا باید به حرف های احمقانه تو اعتماد کنیم؟

گالانت با خون سردی به او گفت

– شما که ربات ها و بعضی از حیوون های عجیب اینجا رو دیدید. درباره تونل ها فعلا نمیتونم چیزی رو اثبات کنم ولی چیز دیگه ای رو به شما نشون میدم.  
سپس به سعید اشاره کرد و گفت :

– شما دستگاه الکترونیکی کوچکتون رو از کیفتون در بیارید

سعید اول تعجب کرد اما چند لحظه بعد به یاد آورد که با خود تلفن همراه داشته است . با هیجان آن را از کیفش درآورد اما مشاهده کرد که شارژ باتری آن تمام شده است .

گالانت از ماهان خواست که گوی درخشان را به سعید بدهد. وقتی گوی و تلفن همراه به هم نزدیک شدند ، باتری تلفن همراه بسیار سریع پر شد. سعید با خوشحالی تلفن را روشن کرد ولی متاسفانه اتن تلفن صفر بود.  
شایان سکوت کرد و همه بچه ها به جز سامان خود را آماده خوابیدن کردند. سامان برای کمک به گالانت بهترین شخص بود.

بچه ها آن شب را به سختی و در دعا گذراندند. آن ها امیدوار بودند که گالانت یک دروغ گو نباشد و اینکه تا زمان ایجاد تونل بعدی میلیون ها سال زمان باقی نمانده باشد. آنها باید منتظر صبح میماندند . صبحی که بسیار دیر می آمد.

دم دم های صبح نیما از جایش بلند شد. به نظر می آمد که بقیه بچه ها خوابیده اند. نیما اطرافش را نگاه کرد. سامان هم جایی کنار یک درخت خوابیده بود. گالانت هم با آنکه یک ربات است ولی خواب به نظر می آید. نیما از جایش برخواست و کنار سامان رفت. آرام بر شانه اش زد و او را بیدار کرد. سپس از او پرسید :

– به نتیجه رسیدید؟

سامان خواب آلود گفت :

– بله

– یعنی میتونیم برگردیم ؟

– برو بخواب . ما حتما بر میگردیم

نیما که تمام شب را بیدار بود نفس راحتی کشید و به سر جایش برگشت . او حالا میتوانست بخوابد ولی تا زمانی که باید بیدار میشد تنها ۲ ساعت مانده بود.

۲ ساعت بعد بچه ها کم کم بیدار شدند. همگی دور سامان و گالانت جمع شدند و منتظر شدند تا یکی از آن ها شروع به صحبت کند. سامان شروع به صحبت کرد :

– خوب، براتون دو تا خبر دارم که یکی خوب و یکی بده. اول کدومو بگم؟

بچه ها خواستند اول خبر خوب را بشنوند .

سامان گفت :

– خبر خوب اینکه تا ۳۰ روز دیگه تونلی به زمانی که ازش اومدیم باز میشه که میتونیم از طریق اون برگردیم . و اما خبر بد اینکه اون تونل اینجا باز نمیشه . از طریق نقشه ها میشه گفت که تونل جایی در ۱۰۰۰ کیلومتری اینجا باز میشه.

گالانت به بچه ها نگاه میکرد. گویا هیچ کدام متوجه اوضاع بد خود نشده بودند. بنابراین از جایش برخاست و گفت :

– خوب گوش کنید. به طور دقیق از همین حالا ۲۹ روز و ۴ ساعت و ۶ دقیقه و ۱۷ ثانیه وقت دارید که ۹۹۸ کیلومتر و ۲۱۴ متر و ۱۰ ثانیته متر رو به سمت کوه های آتشفشانی سانگ بپیمایید . طبق محاسبات ما تونل در جایی در میان اون کوه ها ایجاد میشه . البته ۱۸ روز دیگه هم تونلی به زمان شما باز میشه که تنها میشه از اون طرف دیگش رو دید . البته ممکنه بتونید از اون عبور کنید ولی معمولاً این تونل ها خطرناکند. حالا از سعید میخوام اگر ممکنه از طریق تلفنش آهنگ تند و هیجان بخشی رو پخش کنه تا هر چه زودتر آماده حرکت بشیم! من هم با شما خواهیم آمد. شاید هم به زمان شما برگردم!

سعید به دستور گالانت عمل کرد و همگی آماده رفتن شدند.

گالانت از بچه ها پرسید که تا اینجا کار چه کسی سر گروه آن ها بوده است و به لطف ماهان و سامان ، نیما معرفی شد. گالانت گفت که از این به بعد خود سر گروه است و در نبود او نیما سر گروه خواهد بود. این حرفی بود که شدیداً باعث عصبانیت شایان و برادرش کامران میشد.

به این ترتیب آن ها سفر خود را از سر گرفتند . به لطف خبرهای خوش گالانت بچه ها روحیه خود را به دست آورده بودند . گالانت واقعا مانند یک فرشته نجات ظاهر شده بود.

به جز توقف برای ناهار آن ها آن روز بیش از ۱۷ ساعت پیاده روی بی وقفه داشتند تا اینکه در نیمه شب بر روی تپه ای قلعه ای قدیمی دیده شد. آنها برای تجدید قوا و استراحت باید به آنجا میرفتند. هر چند که گالانت کمی مردد بود.

نیما به گالانت که حالا کاملاً صمیمی شده بودند گفت :

- برای من خیلی جالبه که تو چطور به زبون فارسی صحبت میکنی

- روی من بیش از ۸۰۰ زبان مختلف نصب شده. همچنین قابلیت یادگیری هم دارم!

کامران پرسید :

- گالانت تو این قلعه رو قبلاً هم دیده بودی درسته؟

- نه!

نیما همه را نگه داشت و از گالانت پرسید

- یعنی چی تا حالا ندیدیش؟ پس مارو کجا میبری؟

گالانت جواب داد :

- خوب راستش تا همین دیروز هیچ قلعه ای مثل این با معماری قرن ۱۴ روی نقشه نبود. این من نیستم که شما رو

اونجا میبرم. شما خودتون دارید به سمت اونجا میرید.

ماهان گفت :

- پس این قلعه از کجا اومده؟

گالانت گفت :

- احتمالاً اینم کار یک تونله . هرچند کم پیش میاد که تونل ها اجسام ثابت رو هم جابه جا کنند. به هر حال بهتره

بریم اونجا.

و به سمت قلعه راه افتادند. قلعه به سبک اروپای قرن ۱۴ ساخته شده بود که در ابتدا متروک به نظر میرسید ولی وقتی کمی جلوتر رفتند نور هایی را از داخل پنجره های قلعه دیدند.

در جلوی در قلعه، گالانت خود را آماده کرد و به آرامی در قلعه را کوبید. پس از چند لحظه مردی در قلعه را گشود. لباس رزمی به تن داشت و به زبان نامفهومی صحبت میکرد. اما گالانت که گویا زبان او را بلد بود شروع به صحبت کردن با او کرد. پس از چند لحظه گالانت از بچه ها که کمی عقبتر ایستاده بودند خواست که همراه او به داخل قلعه بروند.

بچه ها جلو آمدند و نیما از گالانت پرسید که چه گفت و گویی بین آن ها رد و بدل شده است.

گالانت جواب داد:

– اونا هم مثل شما اتفاقی اینجا اومدن. خیلی ترسیدن و متاسفانه علم و فهم اون ها کمتر از اینه که بخوام بهشون توضیح بدم. فعلا بیاید بریم تو.

بچه ها به همراه گالانت داخل قلعه بزرگ شدند. در محوطه حیاط جلویی قلعه غلغله ای به پا بود. افراد حاضر در قلعه که لباس هایی به سبک بسیار قدیمی به تن داشتند با تعجب به بچه ها نگاه میکردند.

در داخل سرسرای بزرگ قلعه گویا جشن یا مراسمی بر پا بود. مردم شاد بودند و آوازی را میخواندند. هر چند که به گفته گالانت این مراسمی جهت دوری از ترس بود. بر روی میز های بزرگ قلعه مقدار بسیار زیادی غذا چیده شده بود. کمی جلوتر مردی که لباس های زیبایی به تن داشت و گویا حاکم یا پادشاه بود به استقبال آنها آمد و شروع به صحبت با گالانت کرد. گالانت از بچه ها خواست که تا او با پادشاه صحبت میکند آنها سر میز ها رفته و شکمی از غذا در بیاورند.

بچه ها دور میزی نشستند. روی میز از انواع غذاهای رنگارنگ و نوشیدنی ها پر بود و بچه ها بی درنگ شروع به خوردن کردند. نیما تنها کسی بود که منتظر گالانت ماند تا از حرف هایش با پادشاه با خبر شود. چند دقیقه بعد گالانت برگشت و در آن شلوغی و ازدحام شروع به صحبت کرد.

– خوب، من با پادشاه حرف کردم. احتمالا اونا با یک تونل سطح اول جا به جا شدن. این تونل ها بعد از ۲۴ ساعت دوباره باز میشن و چیزی رو که جابه جا کرده بودند رو برمی گردونن. امیدوارم اون موقع ما اینجا نباشیم. من این موضوع رو به پادشاه گفتم و اون خیلی خوشحال شد. اون قول ۱۰۰۰ سکه طلا به همراه لباس های نو رو داد و گفت برای امشب اتاقی رو به ما اختصاص میده.

نیما به لباس هایش نگاه کرد. آنها کثیف و کمی پاره بودند. آنها به لباس های جدید نیاز داشتند. چند دقیقه بعد در حالی که نیما شروع به غذا خوردن کرد که تقریباً بقیه غذاهایشان را تمام کرده بودند. گالانت هم به عنوان یک ربات اصلاً غذا نمیخورد.

پس از غذا، جشن تا چند ساعت ادامه یافت. بچه از دیدن کارهای شعبده بازها و دلکها به وجد آمده و به همراه گالانت مدام دست میزدند.

چند ساعت بعد خدمت کاری که مشعلی به دست داشت آنها را به یکی از اتاق های بالای قلعه راهنمایی کرد. بعد از گذر از پله های مارپیچ و تاریک قلعه آن ها به اتاقشان رسیدند. اتاق نسبتا بزرگی که پنجره ای رو بیرون داشت. وقتی نیما از پنجره بیرون را نگاه کرد جنگل و رود خانه ای را دید که زیر نور ماه میدرخشیدند. باد نسبتا سردی به صورت نیما میخورد.

آن شب نیما بعد از مدت ها توانست به خوبی بخوابد. هر چند که شب زود گذشت و گالانت آن ها را قبل از طلوع آفتاب بیدار کرد که از آنجا بروند زیرا ممکن بود هر لحظه تونلی باز شده و آنها را به قرن ۱۴ ببرد.

در آن وقت صبح آنها لباس های جدیدشان را پوشیدند. از ۱۰۰۰ سکه طلا تا جایی که توانستند برداشتند و بعد از خداحافظی از نگهبانانی که بیدار بودند قلعه را ترک کردند.

گالانت بچه ها را به جایی که بتوانند ساختمان قلعه را به خوبی ببینند راه نمایی کرد. ۲۰ دقیقه بعد نور سفید رنگی قلعه را احاطه کرد و قلعه در یک لحظه ناپدید شد. گویا هیچ وقت وجود نداشته است و به گونه ای که انگار بچه ها تمام دیشب و آن جشن ها را در خواب دیده بودند. بچه ها لباس های جدیدشان را محکم به دور خود پیچیدند. هوا سردتر میشد و آنها راه طولانی را در پیش داشتند.

برف نرمی به آرامی می بارید. وقتی نیما بیدار شد دشت کاملا سفید پوش شده بود. این برف دو روز است که بی وقفه میبارد. هر چند که بچه ها چنین چیزی را تاکنون ندیده بودند ولی به گفته گالانت در چند سال گذشته آب و هوای زمین به کلی تغییر کرده است.

از زمانی که آن ها برای اولین بار یک تونل را دیدند ۲ هفته میگذرد. ۲ هفته ای که به لطف گالانت آرام بوده است. آن ها از امن ترین مسیرها عبور میکنند و به طور متوسط روزی ۹ ساعت پیاده روی کرده اند. همین موضوع باعث بی انگیزگی آنها نیز شده است.

نیما و بقیه بچه ها طبق معمول این دو هفته وسایل خود را جمع کرده و آماده ی حرکت شدند. گالانت بالای صخره ای رفت و شروع به سخنرانی کوتاهی کرد.

- میدونید که از عملکردتون راضی نیستم. در دو هفته گذشته فقط ۲۱۳ کیلومتر حرکت کردیم. این اصلا خوب نیست. ازتون میخوام که سریع تر حرکت کنید. درباره ی آذوقتون هم نگران نباشید. مطمئنا در راهمون غذای کافی برای خوردن پیدا میشه. موضوع سوم هم اینکه برف شدیدی باریده و درخواست من اینه که پشت سر هم حرکت کنید. نباید کسی گم بشه. تا همین جا هم به اندازه ی کافی از برنامهمون عقب هستیم.



سپس از صخره پایین آمد و شروع به حرکت کرد. بچه ها هم پشت سر هم به دنبال او راه افتادند. دره سفید پوش از همیشه زیباتر بود ولی سرمای هوا اجازه ی لذت بردن از این زیبایی را نمیداد. نیما اوج بی انگیزگی و نا امیدی را در بین بچه ها میدید. گالانت هم از این موضوع با خبر بود ولی از دست او کاری بر نیامد.

در بین جمعیت میشد سامان را دید که طبق معمول این چند روز اخیر در فکر است. او به تازگی طرح ساختن یک وسیله نقلیه را به گالانت داده ولی از نظر گالانت بسیار تمسخر آمیز بوده است. او حالا سعی میکند این طرح را اصلاح کرده و برای ساختنش اقدام کند.

نیما دوباره به گالانت مینگرد. ماهان نزدیک گالانت رفته و به آرامی به او چیزی میگوید. نیما به یاد می آورد که این چندمین بار است که ماهان مخفیانه با گالانت صحبت میکند. عجیب آنکه شایان و برادرش هم هیچ تلاشی برای فهمیدن صحبت های مخفیانه ماهان و گالانت نمیکند. شاید هم از موضوع با خبرند. این موضوعات شدیداً نیما را ناراحت میکنند. ماهان هیچگاه چیزی را از نیما پنهان نمیکرد.

هنگام غروب آن ها به دهکده کوچک و متروکی رسیدند که زیر برف ها مدفون شده بود. گالانت وقتی چشمش به دهکده افتاد با خوشحالی گفت:

– عاَلیه. من کمی راهمون رو به سمت اینجا کج کرده بودم. هم برای پیدا کردن غذا، هم برای جای خواب و هم اینکه میخوام چیز جالبی رو بهتون نشون بدم.

وقتی وارد دهکده شدند متوجه شدند که آنجا در حقیقت شهر بزرگی بوده که قسمتی از آن از بین رفته و قسمت زیادی نیز زیر برف ها مدفون شده است. شهر زیر سکوت سنگین ترسناک به نظر میرسید.

گالانت نزدیک تپه ی نسبتاً بزرگی ایستاد. گوی قرمز رنگی را در دیواره ی تپه فرو کرد واز بچه ها خواست که عقبتر بایستند. پس از ۱۰ ثانیه گوی منفجر شد و قسمتی از ساختمانی که بسیار آشنا به نظر میرسید آشکار گشت. ساختمانی شبیه به برج ایفل. سعید ناباورانه گفت:

– امکان نداره این، اون باشه!

گالانت گفت:

– چرا این همونه. این همون برج ایفل معروفه

آرمان گفت:

– ولی این غیر ممکنه. بعد از این همه سال باید از بین میرفت

– اونو بارها و بارها اونو تعمیر کردن. حتی دوبار از اول ساخته شد. ولی چیز عجیبی که میخواستم بهتون نشون بدم این نیست!

سپس از بچه ها خواست که به دنبالش بروند. حدود ۶۰۰ متر جلوتر گالانت با انفجاری کوچک قسمتی از ساختمان قدیمی را آشکار کرد. این که دقیقا چه ساختمانی است در ابتدا به درستی مشخص نبود ولی با چند انفجار دیگر دیوار چین از زیر برف ها بیرون آمد!

بچه ها متعجب بودند. نیما از گالانت پرسید :

- یعنی شما برج ایفل رو در نزدیکی دیوار چین ساختید؟!

- نه . برج ایفل در همان جای قبلی ساخته شد. در حقیقت زلزله ها و جابه جایی قاره ها باعث چنین چیزی شدند.

گالانت آنها را به نزدیکی شکاف عظیمی که مانند یک گسل بود راهنمایی کرد . به گفته او آنجا مرز برخورد دو قاره است و هر چند ساعت یکبار آب جوشانی از آن فوران میکند . ولی تا آن موقع از آنان خواست که به طور پراکنده به دنبال غذا بگردند و البته خیلی هم از همدیگر جدا نشوند. آنها باید تا یک ساعت دیگر دوباره در همان جا جمع میشدند . هر کدام از بچه ها به همراه گالانت راه خود را در پیش گرفتند و به دنبال غذا گشتند.

نیما خانه های اطراف را تا جایی که میتواند گشت ولی همان طور که انتظار میرفت خبری از غذا نبود. او بعد از ۲۰ دقیقه گشتن بی فایده در حالی که در یک ساختمان ۳ طبقه بود صدای چند نفر را شنید . بیشتر به صدا نزدیک شد. در کمال تعجب آنها دوستان خودش بودند که بدون او در یک اتاق جلسه ای تشکیل داده بودند . نیما از لای در اتاق داخل را نگاه کرد. ماهان ایستاده بود و به بقیه که بر روی زمین نشسته بودند درباره چیزی توضیح میداد . گویا که به موضوعی بسیار تاکید دارد. چند لحظه بعد شایان از جایش برخاست و در حالی به موضوع اعتراض داشت جلسه را ترک کرد. به دنبال او کامران هم خارج شد. وقتی نیما در را باز کرد و داخل شد متوجه شد که بچه ها حرفشان را عوض کردند . نیما از دوستانش موضوع را پرسید ولی آنها به راحتی جلسه خود را کتمان کردند. نیما با ناراحتی از اتاق بیرون دوید و در حالی که اشک از چشمانش جاری بود از ساختمان خارج شد . شروع به دویدن کرد. هر چند لحظه به دلیل برف سنگین زمین میخورد ولی دوباره با چشمان گریان شروع به دویدن میکرد. او با خود فکر میکرد که چرا عزیز ترین دوستانش باید از او چیزی را مخفی کنند؟ او از لحاظ روحی در شرایطی نبود که به این مسائل بی توجه باشد.

چند متر جلوتر نیما ناگهان خود را داخل یک قبرستان یافت . او بی آنکه متوجه باشد وارد آنجا شده بود . حالت قبرها با چیزی که نیما تا آن روز دیده بود متفاوت بودند . نیما در بین چند قبر حرکت کرد. شعرها و متن هایی که بر روی سنگ قبرها حک شده بودند قابل خواندن نبودند.

نیما برف روی یکی از قبرها را که بزرگتر به نظر میرسید کنار زد . تاریخ تولد و مرگ روی آن را به سختی خواند . آوریل ۲۵۰۳ تا می ۲۶۸۱ میلادی . این و دیگر موارد نشان میداد که آن ها دیگر در ایران نیستند و جابه جایی قاره ها تخمین موقعیت آنها را سخت میکرد . اسم مالک قبر هم پیترو یا چیزی مثل آن بود. برای نیما بسیار عجیب بود که میتواند قبر های افرادی را ببیند که تازه چند سده پس از او به دنیا می آمدند.

پس از خواندن تاریخ های ثبت شده بر روی چند قبر دیگر نیما به موضوع عجیب دیگری پی برد . صاحبان قبر ها معمولا بیش از ۱۵۰ سال عمر کرده بودند ! شاید پیشرفت علم باعث چنین چیزی شده بود.

نیما خم شد تا برف روی سنگ قبر دیگری را کنار بزند ولی ناگهان به خود لرزید . شاید سنگ قبر خودش یا یکی از دوستانش بود . یا شاید از اقوام یا فرزنداناش ! شاید روزی که گم شده بودند اخبار و رسانه ها این موضوع را اعلام کرده بودند . یعنی الان پدر و مادرش چه وضعی داشتند؟ بچه های مدرسه چه ؟ یعنی اکنون وسط امتحان های پایانی بودند؟ اگر هم بر میگشتند کسی حرف آنها را باور نمیکرد.

این مسائل باعث گریه دوباره نیما شد. چند دقیقه ای در همین وضع گذشت که ناگهان نیما صدای پای فردی را شنید . وقتی برگشت گالانت را دید که در حالی دستانش را پشتش قرار داده بود به سمت او میامد.

وقتی گالانت چند قدمی جلوتر آمد شروع به صحبت کرد :

- روزی که تصمیم گرفتم کمکتون کنم تمام بانک اطلاعات عظیم خودم رو بررسی کردم . هیچ اثری از شما نبود . نه خبری از گم شدنتون ، نه خبری از دیده شدن پدیده عجیبی مثل تونل و نه خبری از مرگ چند تا بچه دبیرستانی . و البته خبری از پیدا شدنتون هم نبود . این مسائل باعث شد که کمکتون کنم تا حقیقت رو بفهمیم . اگر همون روز اول از مرگتون باخبر میشدم شاید هیچ وقت این سفرو شروع نمیکردم.

حرف های گالانت کمی به نیما آرامش داد. گالانت از او خواست که گریه را کنار گذاشته و به جستجویش به دنبال غذا ادامه دهد.

ساعتی بعد نیما به جایی که قرار بود پس از جمع آوری غذا به آن جا برگردند ، بازگشت. همه جا تاریک بود و انگار کسی آنجا نبود . یعنی بقیه بدون او رفته بودند؟

ناگهان شعله آتشی در هوا پراکنده شد. آتش از اسلحه گالانت بود و میزی که از برف ساخته شده بود را آشکار کرد. روی میز از انواع غذاها پر شده بود و روی قسمتی از برف هم عبارت (نیما تولدت مبارک) نوشته شده بود . ماهان جلو آمد و نیما را در آغوش گرفت . نیما تازه به یاد آورد . هر چند که معیار دقیقی برای تاریخ نداشتند ولی او یادش بود که از زمانی که گم شدند تنها ۲ هفته تا جشن تولدش باقی مانده بود . این تدارکات حتما کار ماهان بود.

هرچند که شایان همکاری نمیکرد ولی بچه ها دور میز جمع شدند و شروع به خواندن شعر تولد کردند . نیما ناباورانه به بچه ها نگاه میکرد. یعنی تمام آن حرف های مخفیانه برای امشب بود؟ ماهان اصرار داشت که به کمک گالانت زمان تولد نیما را به درستی انتخاب کرده است و امشب شبی است که نیما ۱۷ ساله میشود و اینکه آنها چند روز است که برای آن شب غذا جمع میکنند . آن شب بسیار سرد بود ولی به لطف مهربانی های بچه ها گرم به نظر میرسید.

گالانت بچه ها را آرام کرد و به نیما گفت :

– خوب هر چند که بچه ها نتوانستن که هدیه مناسبی برای امشب تهیه کنن ولی من از طرف همه بهت هدیه ای میدم . بعدش میتونید این غذاهای خوشمزه رو میل کنید!

ناگهان شایان با فریاد گفت :

– ولی شما حق نداشتید که در این شرایط برای نیما تولد بگیرید

گلانت از شایان خواست که ساکت شود سپس از داخل کیف ماهان قطب نمای طلایی رنگ زیبایی را بیرون آورد و به نیما داد . او گفت :

– هر چند که از طلا ساخته نشده ولی به همون اندازه زیباست

نیما به قطب نما نگاه کرد . روی آن با نقش هایی از اسطوره ها و پرنده عجیبی که به نظر سیمرغ می آمد پر شده بود . نیما که از شدت خوشحالی در پوست خود نمیگنجید از همه تشکر کرد . در همین حین ناگهان شایان دستش را بالا برد و محکم بر روی میز برفی کوبید . میز فرو ریخت و میوه ها نیز بر زمین ریختند.

شایان بعد از این کار از جایش بلند شد و به سمت ساختمان ها حرکت کرد . بچه ها از این کار او شوکه و بسیار عصبانی بودند . گلانت به دنبال شایان رفت تا او را تنبیه کند.

نیما در جایش میخکوب شده بود. به هیچ وجه انتظار چنین چیزی را نداشت. شایان همه چیز را پشت سرش خراب کرده بود . نیما گریان از جایش بلند شد و از بچه ها دور شد . ماهان سعی کرد جلوی او را بگیرد اما نیما به او گفت که میخواهد تنها باشد. تنهایی که چند ساعت طول کشید.

\*\*\*

نیما چند ساعتی را در خرابه های اطراف گذارند . او سعی کرد که اتفاقی را که افتاده بود فراموش کند ولی نمیتوانست شایان را ببخشد ولی چیزی که برایش عجیب بود آن بود که چرا در این چند ساعت کسی برای دلجویی از او نیامده بود.

نیما که از آمدن دیگران دلسرد شده بود تصمیم به برگشتن گرفت . او چاره ی دیگری نداشت و اگر زمان بیشتری را در آن سرما میماند ممکن بود که یخ بزند.

وقتی به محلی که برایش تولد گرفته بودند بازگشت هیچ کسی را ندید . همه جا کاملاً ساکت بود . حتی اثری از غذاهایی که برای جشن تولد او جمع کرده بودند نبود.

در حالی که نیما حیران اطرافش را میگشت چیزی به آرامی به او نزدیک میشد . نیما صداهای ضعیفی را میشنید اما به دلیل تاریکی کسی را در آن اطراف نمیدید . نیما دستش را داخل جیبش برد . سنگینی قطب نمایی را که هدیه گرفته بود را حس میکرد . وقتی آن را از جیبش درآورد ناگهان قطب نما به شدت درخشید و اطراف را روشن ساخت . تازه در آن لحظه بود که نیما ببرهایی را که او را محاصره کرده بودند دید . ترس وجودش را فرا

گرفت. شاید ۲۰ تا ۳۰ ببر بزرگ که به ببر های دندان شمشیری شباهت داشتند او را محاصره کرده بودند. یکی از ببرها جلو آمد و در برابر نیما ایستاد. سپس سرش را به جایی در کنار ساختمان کوتاهی چرخاند. وقتی نیما به آنجا نگاه کرد دوستانش را دید که دست ها، پاها و دهان همگی را بسته بودند.

ناگهان در کمال ناباوری ببری که به نیما نزدیک شده بود با صدای خشنی شروع به صحبت کرد.

– ما خیلی وقته که شما رو زیر نظر داریم و فکر میکنیم که فقط تو میتونی کاری رو که ما میخوایم انجام بدی  
نیما اول کمی جا خورد ولی بعد به یاد آورد که گالانت به آنها گفته بود که در اثر جهش ژنتیکی بعضی از حیوانات توانایی تکلم پیدا کرده اند.

یکی از ببرها که کمی دورتر از بقیه ایستاده بود به ببری که نزدیک نیما بود گفت:

– ولی اد، به نظر من اون قد بلنده واسه این کار بهتره

– ساکت شو تم. خودتم میدونی که اون یه ربانه

ببر نزدیک نیما با حالتی از تهدید به نیما گفت:

– خوب گوش کن چی بهت میگم. رئیس قبیله ی ما از بیماری خاصی رنج میبره. پزشکان ما هر کاری که میتونستن انجام دادن

با شنیدن این جمله بعضی از ببر های حاضر شروع به گریه کردند.

ببری که نزدیک نیما بود و اد نامیده میشد ادامه داد:

– برای درمان اون ما به داروی خاصی احتیاج داریم که توی یه بیمارستان در همین نزدیکی پیدا میشه. به دلیل جانورانی که اونجا زندگی میکنن ما نمیتونیم وارد اونجا بشیم ولی تو میتونی. من ازت میخوام که به اون بیمارستان قدیمی بری و دارویی رو که روی بطری اون (دی – اچ ۷۴۰) نوشته شده رو برای ما بیاری. تاکید میکنم که فقط تا طلوع خورشید فرصت داری که این کار رو بکنی وگرنه ما همه ی دوستانت رو خواهیم کشت.

نیما به درستی متوجه حرف های ببر نمیشد. بعضی از کلماتش با لهجه خاصی بود و در بین حرفهایش گاهی کلماتش نامفهومی پیدا میشد.

گالانت که متوجه این موضوع شده بود از ببری که نگهبان او بود با حرکت سر خواست که او را نزدیک نیما ببرد.  
ببر پذیرفت و گالانت را به نزدیکی نیما کشید. گالانت حرف های ببر را به طور واضح تری برای نیما بازگو کرد.  
سپس با صدای آرام تری به او گفت:

– اون بیمارستان خیلی خطرناکه ولی چاره ای جز انجام درخواست اون نیست.

– ولی تو که اسلحه داری چرا اون رو نمیکشی؟

– اونا مارو غافل گیر کردن . اسلحه ما رو گرفتن . تو هم نباید از اسلحه خودت استفاده کنی . به علاوه هر حرکتی ممکنه به قیمت جون بقیه تموم بشه

سپس گالانت به نیما نزدیک تر شد و قطب نمایش را از او گرفت و در گوش او گفت :

– قطب نمایی که بهت دادم معمولی نیست. علاوه بر اینکه میتونه به جای چراغ قوه استفاده بشه قابلیت تنظیم مقصد هم داره . من اونو روی اون بیمارستان تنظیم میکنم . فقط کافیه از قطب نما پیروی کنی

گالانت قطب نما را تنظیم کرد و در جیب نیما انداخت و برای اینکه ببرها به او شک نکنند فریاد کشید :

– حالا دیگه برو و پشت سرتم نگاه نکن. تا صبح وقت زیادی نیست

نیما شروع به دویدن کرد. ترسیده بود ولی نباید جان دوستانش را به این ترس میفروخت . او نمیدانست در آن بیمارستان با چه چیزی رو به رو خواهد شد . صدای آب جوشانی که از گسل آن نزدیکی فوران میکرد از پشت سر شنیده میشد.

نیما هراسان و با عجله عقربه های قطب نمایش را دنبال میکرد . قطب نما او را به جایی خارج از شهر راهنمایی میکرد . دانه های برف به شدت و مانند تیغ به صورتش میخوردند و باد بسیار سردی سعی در به زانو درآوردن او میکرد . چند صد متر جلوتر برف زیر پای نیما عمیق تر شد و نیما تا کمر به داخل برف فرو رفت . عقربه های قطب نما شروع به چرخیدن به دور خود کردند . گویا نیما به محل بیمارستان رسیده بود ولی بیمارستانی در آن تاریکی دیده نمیشد.

وقتی نیما چند قدمی جلوتر رفت برف زیر پایش خالی شد و نیما به سمت پایین سقوط کرد.

نیما به داخل سالنی که زیر برف ها مدفون شده بود و کوچکترین شباهتی به بیمارستان نداشت پرت شده بود. نیما چشمانش را باز کرد . صورتش را خرده شیشه ها پوشانده بودند . نیما به بالای سرش نگاه کرد . او از پنجره ای بر روی سقف که به نورگیر شباهت داشت به پایین پرت شده بود. گویا نورگیر تحمل وزن او و برف ها را نداشته است. از طریق نورگیر شکسته نور کمرنگ ماه و دانه های ریز برف وارد سالن میشدند. هرچند که محیط تاریک آنجا شباهتی به بیمارستان یا چیزی مثل آن نداشت اما با توجه به قطب نما او بیمارستان را به درستی پیدا کرده بود.

نیما شروع به گشتن اطراف کرد . نکته ی عجیب آن مکان در بزرگی بود که در انتهای سالن دیده میشد. دری بسیار بزرگتر از در هایی که نیما تاکنون دیده است . نیما پس از گشتن بی فایده به سمت در رفت و با ضربه آرامی در را گشود. در راحت تر از چیزی که نیما تصور میکرد باز شد . منظره پشت در بسیار تعجب برانگیز بود . پلی سنگی بر روی دره کم عمقی وجود داشت و در داخل دره گیاهان زیبایی وجود داشتند که به رنگ سبز میدرخشیدند . از میان گیاهان رودخانه ای عبور میکرد که در آن سرمای طاقت فرسا گرم به نظر میرسید به گونه

ای که بخار از آن بلند میشد. نیما به طرف دیگر پل رفت و از طریق سنگ هایی که بر روی هم ریخته بودند به داخل دره رفت. بوته های توت فرنگی و درختان میوه در کمال ناباوری در آن سرما هنوز میوه داشتند!

نیما کمی از آب گرم رودخانه را به صورت یخ زده اش زد و در کنار رودخانه نشست. او نا امیدانه به اطرافش نگاه میکرد و اگر سریع تر داروی مورد نظر ببرها را نمیافت همه کشته میشدند. نیما شروع به سرزنش خود کرد. اینکه او هیچوقت کار خود را به خوبی انجام نداده است و اینبار این موضوع باعث مرگ دوستانش میشد. او نمیتوانست به تنهایی موفق شود.

در همین حین صدای شخصی که آواز نامفهومی میخواند شنیده شد. نیما متوجه شد که صدا از روی پل میاید. وقتی دوباره از سنگ ها بالاتر رفت پیرمردی که لباس باغبانی پوشیده بود و دسته ای چوب را حمل میکرد دیده شد. پیرمرد بی توجه به نیما از روی پل عبور میکرد. هرچند که ممکن بود برای نیما خطرناک باشد ولی نیما جلو رفت و روبه روی پیرمرد ایستاد. در کمال تعجب پیرمرد بی توجه به نیما از کنارش گذشت!

نیما به آرامی به شانه پیرمرد زد. پیرمرد برگشت و پس از چند ثانیه خیره شدن به نیما گفت:

– ببخشید قربان. متوجه حضورتون نشدم. احتمالا بیشتر حسگرهام طی اتفاق چند روز پیش از بین رفته.

هرچند نیما کنجکاو شد بود ولی وقت کافی برای این کار را نداشت:

– عیبی نداره دوست من. گوش کن. من به دنبال دارویی به اسم (دی – اچ ۷۴۰) میگردم. خیلی برام مهمه تو میتونی منو راهنمایی کنی؟

– البته قربان. دنبال من بیاید.

پیرمرد شروع به حرکت کرد و نیما هم به دنبال او به راه افتاد. بعد از ۳۰ دقیقه پیاده روی و گذشتن از همه ی گیاهان و درختان داخل دره آن ها به درختی قدیمی رسیدند که تنه ی بسیار بزرگی داشت و از داخل یکی از شاخه های آن دودی خارج میشد. پیرمرد جلو رفت و دریچه کوچک روی درخت را گشود و داخل تنه درخت شد.

نیما با تعجب جلو رفت که داخل تنه درخت شود ولی پیرمرد جلوی او را گرفت و از او پرسید:

– ببخشید، شما؟

نیما که از این حرف تعجب کرده بود به پیرمرد گفت:

– ما همین چند دقیقه پیش حرف زدیم. قرار شد شما به من کمک کنید تا دارویی به اسم (دی – اچ ۷۴۰) رو پیدا کنم

پیرمرد سری تکان داد.

– واقعا؟

– بله

پیرمرد بلند خندید و گفت :

– ببخشید . حافظه موقت من شدیداً آسیب دیده . بفرمایید تو!

نیما داخل خانه ی درختی پیرمرد شد . خانه ای که جز چند صندلی ، تابلویی که صحنه ای از پیرمرد و چند شخص دیگر را نشان میداد و اجاق چوبی که یک کتری بر روی آن بود چیزی دیده نمیشد . نیما جلو رفت و بر روی یک صندلی نشست . پیرمرد به او گفت :

– قهوه یا شیر کاکائو؟

– ممنونم . چیزی نمیخورم

پیرمرد در حالی که چوب هایی که با خود آورده بود را داخل اجاق میریخت با خوشحالی گفت :

– من یه نسل نهمی هستم . کار باغبونی این بیمارستانو انجام میدم . خیلی وقت بود کسی این طرف ها نمی اومد  
نیما حرف باغبان را عوض کرد و گفت :

– من عجله دارم . باید هرچه زودتر دارویی رو که گفتم رو با خودم ببرم

پیرمرد که گویا حرف های او را نمیشنود گفت :

– ویژگی مهم نسل نهمی ها اینه که میتونن مثل انسان ها پیر بشن اما هنوز اختلاف ها زیاده . به نظرت جالب نیست؟

نیما با عصبانیت گفت :

– اگر نمیدونی خودم دنبالش بگردم

– چقدر عجله میکنی جوون . الان برات میارمش

نیما با شنیدن این حرف خوشحال شد . گویا این پیرمرد داروی مورد نظر او را در خانه اش دارد.

چند لحظه بعد پیرمرد یک لیوان چای را مقابل نیما گذاشت.

نیما پرسید :

– این چیه؟

– همونی که میخواستیه دیگه

– من ازت چای نخواستم . راستی مگه نگفتی که قهوه و شیر کاکائو داری؟



- من کی اینا رو گفتم؟

در همین هنگام صدای زنگ بلندی داخل دره پیچید. نیما با تعجب پرسید که این چه صدایی بود و باغبان هم در جوابش گفت که این صدای ساعت ۴ است و اینکه باید به گیاهان عجیبش آب بدهد. نیما ترسید. واقعا ساعت ۴ بود؟ تا طلوع صبح چیزی باقی نمانده بود.

باغبان پرسید :

- راستی چرا دیگه کسی این جا نمیاد؟

نیما با عصبانیت از جایش بلند شد و گفت :

- چون همه از بین رفتن. زلزله ها همه چیز رو از بین بردن. من و چند انسان دیگه هم از طریق یک تونل به اینجا اومدیم

باغبان با ناراحتی و لرزش خاصی که در صدایش بود گفت :

- باورم نمیشه. یادمه یه زمانی جون ادما برام خیلی مهم بود. بالاخره هر چی که باشه من تو بیمارستان کار میکنم

سپس باغبان از جایش برخاست و گفت :

- نمیتونم حرفاتو باور کنم

- چطور میتونی انقدر احمق باشی. یعنی نمیبینی که هیچ انسانی این دور و اطراف نیست؟

باغبان پس از درنگی کوتاه گفت :

- خیلی وقته از اینجا بیرون نرفتم

بعد از چند لحظه باغبان ادامه داد :

- من مهم ترین وظیفمو فراموش کردم.

نیما گفت :

- هنوزم میتونی جون انسان ها رو نجات بدی. فقط کافیه اون دارو رو به بدی به من

- البته قربان. الان وسایلم رو جمع میکنم.

سپس چند دور به دور خود چرخید و وسایلی که بی ربط به نظر میامد را داخل کوله ای قرار داد و گفت :

– دارویی که شما می‌خواید داروی فوق العاده کمیابیه . شاید بتونیم مقداری از اونو در بانک دارویی که اون طرف بیمارستانه پیدا کنیم

باغبان به طرف در رفت و آن را باز کرد. نیما هم به دنبال باغبان راه افتاد . وقتی هردو خارج شدند باغبان دستش را بر روی دریچه گذاشت و دریچه هم شروع به اسکن دست او کرد و قفل شد. باغبان برگشت و در حالی که در چشمان نیما نگاه میکرد پرسید :

– گفتی چه دارویی می‌خوای؟

نیما نگاه خشمگینانه ای به او کرد و باغبان بیدرنگ گفت :

– اها . یادم اومد . (دی – اچ ۷۴۰) بود.

باغبان و نیما به راه افتادند . هر چند نیما اعتماد کردن به این ربات پیر و فراموش کار را چندان درست نمیدانست ولی چاره ای هم نداشت.

آن ها مسیر رودخانه آب گرم را در پیش گرفتند و باغبان هم بیدرنگ داستان های شجاعت ها و نجات دادن انسان ها را تعریف میکرد . نیما از او پرسید که چطور آب این این روخانه تا این اندازه گرم است و باغبان هم این موضوع را به فعالیت های داخل زمین و آن گسل نسبت میداد.

در پایان رودخانه به دره ای دیگر رسیدند که رودخانه به حالت آبشار از آن پایین میریخت . این موضوع باعث ایجاد دریاچه کوچکی در پایین دره شده بود و در طرف دیگر دریاچه در کوچکی دیده میشد. باغبان گفت

– باید خودمونو به اون در کوچیک برسونیم

سپس هر دو بوسیله ی طنابی که باغبان با خودش آورده بود از دره پایین رفتند . وقتی جلوی دریاچه ایستادند باغبان گفت :

– متاسفانه ماهی هایی که زمانی اینجا پرورش میدادم جهش ژنتیکی پیدا کردن. اونا حالا گوشت خوارن نیما با ترس گفت :

– پس من چه طوری از اینجا عبور کنم؟

– بوسیله ی قایق بادی که من با خودم آوردم. فقط کافیه بادش کنی

– نمیشه تو بری و دارو رو بیاری؟

– اگه تو نباشی ممکنه فراموش کنم

باغبان قایق بادی را برای باد کردن به نیما داد . کاری که به تنهایی ۳۰ دقیقه طول کشید.

آنها به آرامی از روی دریاچه تاریک گذشتند. انقدر تاریک که قطب نمای درخشان نیما هم به سختی چند متر اطراف را روشن میکرد.

باغبان هم مدام آهنگی را زمزمه میکرد که به گفته خودش ماهی ها را گیج میکرد.

آنها سرانجام بدون دیدن حتی یک ماهی از دریاچه گذشتند. نیما باخود می اندیشید که شاید اعتماد کردن به این پیرمرد هم جزو اشتباهات بزرگ زندگی اش باشد.

باغبان جلوی در ایستاد و دکمه کنار در را زد. در باز شد. به نظر میامد آن یک آسانسور است که هنوز هم کار میکند. هردو وارد آسانسور شدند و باغبان کلید طبقه ۳ را زد. وقتی در باز شد منظره ترسناکی را به تصویر کشید. استخوان های صد ها ببر مرده و هزاران خفاش غول پیکر که وارونه خوابیده بودند. باغبان گفت :

- خیلی وقت بود که اینجا نیومده بودم. احتمالاً این خفاش ها ماهی های دریاچه رو خوردن.

نیما گفت :

- و همینطور اون ببرهایی رو که به دنبال دارو اینجا اومده بودند.

باغبان ادامه داد :

- فقط کافیه خودمون رو به اون طرف این اتاق برسونیم. اون طرف دری هست که میتونه ما رو به اتاق دارو ها ببره

هردو از آسانسور خارج شدند. در آسانسور نیمه باز ماند و چراغ آن خاموش شد. طوری که انگار دیگر کار نخواهد کرد. نیما نور قطب نمایش را روشن کرد. خفاش ها همه جا بودند. روی سقف، کنار در، روی زمین و حتی کنار دیوار ها.

نیما و باغبان به آرامی از میان خفاش ها حرکت میکردند. در حالی که به نظر میامد که باغبان پیر هم در عبور از میان خفاش ها مشکلی نداشته باشد و همه چیز خوب تمام میشود ناگهان صدای زنگی آشنا در محیط طنین انداز شد. صدایی مانند همان صدایی که به باغبان آبیاری گیاهانش را یادآوری میکرد. ابتدا چند دسته از خفاش های کنار در بیدار شدند و به دنبال آنها بقیه خفاش ها هم از خواب برخاستند. آنها کور کورانه به دور خود میچرخیدند و به دنبال کوچکترین صدا و حتی نور بودند.

باغبان ضربه ای به شانه ی نیما زد و با اشاره از او خواست که نور قطب نمایش را خاموش کند و کوچکترین حرکتی نکند. با خاموش شدن نور قطب نما اتاق در تاریکی مطلق فرو رفت. نیما هیچ چیزی نمیدید. ولی صدای خفاش ها شنیده میشد. صدای نفس ها و قدم های خفاش ها بسیار ترسناک بود. خفاشی به نیما نزدیک شد و او را بو کشید. نیما او را نمیدید ولی آن را احساس میکرد. ناگهان ریتم نفس کشیدن خفاش تند تر شد به طوری

که گویا متوجه حضور نیما شده است. خفاش جیغ بلندی کشید و تمامی خفاش ها به سمت نیما حمله ور شدند. نیما بلافاصله نور قطب نمایش را روشن کرد و خفاش ها که به نور عادت نداشتند چند قدمی عقب رفتند. باغبان نیما را به سمت دری که به نظر میامد دارو پشت آن باشد هل داد. جلوی در صفحه کلیدی دیده میشد. باغبان به سمت نیما فریاد کشید:

- باید رمز این درو وارد کنم

- هرچه زودتر اینکارو بکن

- ولی نمیتونم

- چرا؟

- فراموشش کردم

باغبان از داخل کیفش طنابی که حالت شلاق داشت را در آورد و از نیما خواست تا زمانی که او فکر میکند با آن شلاق خفاش ها را دور کند.

نیما شلاق را گرفت و بی تعلل در هوا چرخاند. شلاق به بال ها و صورت خفاش ها میخورد و آن ها را دور نگه میداشت. از طرف دیگر باغبان تمام سعی خور را برای یادآوری رمز ورود در میکرد. چند ثانیه ای به این منوال گذشت و خفاش ها هر لحظه نزدیکتر میشدند. نیما که شلاق را به دور سر خود می چرخاند به سمت باغبان فریاد کشید:

- پس چیکار میکنی؟

- نمیتونم به یاد بیارم

- منم دیگه نمیتونم مقاومت کنم. خواهش میکنم فکر کن. تومیتونی

باغبان سر خود را گرفت. او نمیتوانست رمزی را که سال ها پیش میدانست به یاد آورد. حافظه و حسگرهای او شدیداً آسیب دیده بودند.

در همین لحظات خفاشی از زیر شلاق نیما به سمت او حمله ور شد و با دستانش گردن نیما را گرفت و او را چند سانتی متری از زمین بلند کرد. شلاق از دست نیما بر زمین افتاد. نیما بار دیگر فریاد کشید:

- اگر حالا به یاد نیاری جفتمون میمیریم

دوباره صدایی که آبیاری گل ها را یادآوری میکرد به گوش رسید. باغبان با آرامش گفت:

- بلاخره یادم اومد...

باغبان رمز در را وارد کرد و با باز شدن در نور آبی رنگ تندی به داخل اتاق خفاش ها تابید . خفاش ها خود را عقب کشیدند و نیما به سمت در دارو ها پرتاب شد . باغبان دست نیما را گرفت و هر دو به داخل اتاق پریدند و در بلافاصله بسته شد . وقتی نیما به خودش آمد داخل اتاق پر از دارو بود و نور شدید آبی کمی آزارش میداد.

باغبان بلند شد و به دنبال (دی-اچ ۷۴۰) گشت . خفاش ها به در میکوبیدند و سعی داشتند آن را باز کنند . آنها طوری به در میکوبیدند که لامپ های آبی رنگ قطع و وصل میشدند . نیما فریاد کشید :

- زود باش . خفاش ها دارن میان تو

- الان پیداش میکنم

سرانجام باغبان در زیر جعبه ای آخرین بطری آن داروی کمیاب را پیدا کرد. آن را به نیما داد و گفت :

- ماموریت من دیگه تموم شد

نیما که حالتی از خوشحالی و ترس او را فرا گرفته بود به باغبان گفت :

- خیلی ازت ممنونم . اگر تو نبودی...

ضربه محکم دیگری به در خورد. باغبان پس از چند لحظه تامل گفت :

- شاید هنوز کارم تموم نشده باشه

سپس به سمت دیگر اتاق و جایی که دریچه ای به شکل کانال تهویه دیده میشد رفت و به نیما گفت :

- تو از این کانال میتونی بری بیرون

- مگه تو با من نمیای؟

باغبان لبخند تلخی زد و گفت :

- اون خفاش ها به زودی وارد این اتاق میشن و فراموش نکن که میتونن پرواز کنن . تو هر جا که بری اونا خیلی

زود پیدات میکنن و میکشنت . ما باید همه ی اونا رو همین حالا نابود کنیم

- آخه چه طوری؟

- یادمه که آدما هیچ وقت نمیذاشتن که یک ربات نسل نهمی به برق نزدیک بشه . در من مدار هایی هست که در

صورت تماس با برق ممکنه منفجر بشن و این انفجار از طریق کابل ها به سراسر این ساختمان پخش میشه و همه

چیز رو نابود میکنه . اون خفاش ها هم زیر آوار دفن خواهند شد.

- ولی اون طوری که تو هم میمیری

باغبان لبخند تلخ دیگری زد و گفت :

- بزار عملیات نجاتم رو کامل کنم

- گوش کن . من یه اسلحه تو کیفم دارم . نمیدونم دقیقا چه طور کار میکنه ولی میتونیم با هم همه ی اونا رو بکشیم

- ولی تو که میگفتی وقت نداری

حق با او بود . نیما نمیتوانست وقت خود را صرف کشتن خفاش ها بکند . باغبان به نیما کمک کرد که به داخل کانال برود و از او خواست که حتی یک لحظه هم نایستد.

هر چند نیما این را نمیخواست ولی باغبان در انجام کار خود مصمم بود . در آخرین لحظه و آخرین دیدار آن دو باغبان دستش را مانند سربازان کنار سرش برد و رو به نیما گفت :

- من ، زد اف ۴۰ امروز ماموریت خود را با موفقیت به پایان میبرم

نیما که بغض کرده بود شروع به سینه خیز رفتن داخل کانال کرد.

باغبان پیر به در خیره شد . در به زودی در برابر ضربات قدرتمند خفاش ها سر تعظیم فرود میآورد. باغبان کابل برقی را پاره کرد و منتظر شکسته شدن در شد. او در آن لحظات همه چیز را به یاد میآورد . وقتی به دارو های اطرافش مینگرید خاطرات زیادی برای او زنده میشد.

در طرف دیگر نیما خود را از زیر برف ها بیرون کشید. او حالا به همراه بطری دارو به سطح زمین رسیده بود . نور قطب نمایش را روشن کرد. برف همچنان میبارید.

در اتاق دارو ها شکسته شد و ده ها خفاش غولپیکر به داخل اتاق ریختند و به باغبان خیره شدند . باغبان برای آخرین بار لبخند زد و به خفاش ها گفت :

- خداحافظ احمق ها

باغبان سر کابل را به خودش زد و انفجاری عظیم بوجود آمد به نحوی که نیما انفجار را به راحتی در زیر پاهایش احساس میکرد.

نیما شروع به دویدن کرد . وقتی به پشت سرش نگاه میکرد برف هارا میدید که چند قدم عقبتر از او به داخل زمین فرو میریختند . انفجار باعث میشد که برف های زیر پایش فرو بریزند. او نباید یک لحظه درنگ میکرد زیرا ممکن بود همراه برف ها سقوط کند.

چند دقیقه بعد با آنکه اوضاع آرامتر شده بود نیما همچنان گریان میدوید . علاوه بر آنکه تا طلوع خورشید چیزی باقی نمانده بود نیما ناراحت کسی بود که بدون شناخت برای او و دوستانش نهایت فداکاری را کرده بود . هر چند

که حالا دیگر گریه کردن بی فایده بود . نیما حالا میتوانست شهری را که دوستانش در آن اسیر شده بودند را ببیند ....

نیما تنها چند دقیقه قبل از طلوع خورشید به محلی که برای آخرین بار دوستانش را دیده بود رسید . به جز یک ببر که چرت زنان در گوشه ای نشسته بود شخص دیگری در آن حوالی دیده نمیشد . نیما نزدیکتر رفت و ضربه آرامی به ببر زد . ببر از جایش برخاست و پس از خنده ریزی گفت :

- بلاخره اومدی؟

- بله. همراهان من کجان؟

- نگران اونا نباش. ببینم دست پر اومدی دیگه؟

- بله . یه بطری کامل و دست نخورده از (دی-اچ ۷۴۰) همراهمه

- تو محشری پسر . ما صدها کشته دادیم ولی نتونستیم اون دارو رو به دست بیاریم

- منم یه کشته دادم

هر چند که ببر از این جمله نیما تعجب کرده بود ولی با اصرار نیما به سمت جایی که دوستانش را زندانی کرده بودند راه افتادند. ببر نعره ای کشید و به دنبال او ببری که بر روی یکی از ساختمان های اطراف بود نعره ای زد و به دنبال او ببری دیگر و این زنجیره به همین شکل ادامه یافت. به گفته ببری که نیما را همراهی میکرد این کار به معنای به موقع رسیدن نیما بود و از کشته شدن دوستانش جلوگیری میکرد.

نیما با تعجب گفت :

- شما چطور به این خوبی فارسی صحبت میکنید؟

- با دستگاه یادگیری سریع . به خاطر تو مجبور شدیم ازش استفاده کنیم.

- یادگیری سریع دیگه چیه؟

- الان وقت توضیح دادن این چیزا رو ندارم

کمی جلوتر ببر به داخل ساختمانی رفت و نیما هم به دنبال او وارد ساختمان شد . آن ساختمان نسبت دیگر ساختمان های آن محل مستحکم تر و زیباتر به نظر میرسید . ببر روبه روی دیواری ایستاد و قالیچه ای که بر روی زمین بود را کنار زد. دریچه ای بر روی زمین دیده میشد. ببر دریچه را باز کرد . تونل زیرزمینی که شاید به عمق چند صد متر میرسید نمایان شد . ببر به نیما گفت :

- این یکی از راه هایی که به مخفیگاه ما میرسه . باید ببری توش

- اما این خیلی عمیق

- نگران نباش . اتفاقی نمی افته . فقط یه خواهشی ازت دارم

- بگو

- چیزی راجع اینکه خوابم برده بود به سردستمون نگو . تنبیه سختی داره

نیما درخواست ببر را قبول کرد و با یک ضربه ی ببر به داخل تونل زیرزمینی پرت شد . نیما با سرعت شگفت انگیزی پایین میرفت و از ترس فراوان در تمام طول مسیر چشمانش بسته بود . در پایین گودال عمیق ، شیب کمتر شد و از سرعت نیما کاسته شد به طرزى که نیما قبل از رسیدن به پایان مسیر عملاً متوقف شده بود . وقتی نیما از تونل زیرزمینی بیرون آمد با دنیایی کاملاً متفاوت رو به رو شد . ببر ها همانند مورچه ها در داخل زمین پناهگاهی ساخته بودند . در هر طرفی میشد ببرى را دید که مشغول کار است . گروهی نگهبانی میدادند ، گروهی از ببر های کوچکتر مراقبت میکردند و گروهی دیگر که به نظر میآمد به تازگی از شکار باز گشته اند به سمت ساختمان استوانه ای بلندی در حرکت بودند . ساختمانی که گویا محل خواب و استراحت ببرها بود.

ببرى که نگهبان تونل ورودی به محل زندگیشان بود به نیما نزدیک شد و از او خواست که به دنبال او برود . سپس به او گفت :

- منتظرت بودیم . مطمئناً ببر بزرگ این کارت رو بی پاداش نمیزاره

- امیدوارم . فکر کنم یه ببر هم همراه من پرید پایین

- اون پایین نیما . هنوز زمان نگهبانیش تموم نشده

نیما و ببر نگهبان از روی پلی که به ساختمان استوانه ای میرسید گذشتند . در داخل ساختمان استوانه ای راه پله ای مارپیچ که به بالای برج میرفت دیده میشد . در سمتی گروهی از ببر ها به کشیدن نقشه و جغرافیا مشغول بودند . گروهی به ساخت وسایل شکار و گروهی هم شکم خفاش بزرگی را پاره کرده و مشغول تشریح آن بودند . این جامعه ببرى بسیار شلوغ و سر زنده بود.

نیما و ببر از راه پله ی مارپیچ بالا رفتند . بالا رفتن از راه پله ای به آن شلوغی کار آسانی نبود . در میانه راه پله ببرى به نیما نزدیک شد و خود را پزشک مخصوص ببر بزرگ معرفی کرد و دارو را از نیما گرفت . به دنبال او ببرى که صدایش برای نیما آشنا بود پیش آن ها آمد . او همان ببرى بود که برای اولین بار با نیما صحبت کرده بود . او نیما را به گوشه ای کشید و در حالی که به او دست میداد گفت :

- بهت تبریک میگم مرد جوان . تو کار بزرگی کردی

- ممنونم



– راستی من اد هستم . دست راست ببر بزرگ و مشاور ایشون

ببری به نیما و اد نزدیک شد و گفت :

– و البته به هیچ وجه لیاقت این مقام رو نداره

اد با عصبانیت به او گفت :

– تم، من از تو احمق تر ندیدم . حالا میخوای چیکار کنی؟ این امپراطوری بدون فداکاری های من هیچ وقت به اینجا نمیرسید

تم با حالت تمسخر آمیزی گفت :

– واقعا؟

نیما به میان حرف آن دو پرید و از اد خواست که او را پیش دوستانش ببرد . اد پذیرفت و نیما به دنبال او به راه افتاد.

جایی کمی دورتر از ساختمان استوانه ای و در زندانی تاریک نیما به دنبال اد میدوید . به نظر میامد که دوستانش را در این مکان زندانی کرده باشند . در آخر آن زندان نیما بلاخره توانست صدای دوستانش را بشنود . زمانی که اد و ۴ نگهبانی که او را همراهی میکردند در سلول شماره ۳۷ را گشودند چشم نیما به دوستانش خورد که غمگین و افسرده گوشه ای جمع شده بودند . اما با دیدن لبخند نیما اوضاع عوض شد . ماهان دوید و نیما را در آغوش گرفت . سعید بی وقفه دست میزد و آرمان بدون مکثی از او پرسید که آیا توانسته است که داروی مورد نظر را بیاورد یا نه . سوالی که گویا همه منتظر جوابش بودند . نیما جواب مثبت داد و همگی نفس راحتی کشیدند. گالات هم تشکر ویژه ای از نیما کرد.

اد نگهبانی را به دنبال غذا فرستاد و دقایقی بعد نگهبان همراه مقداری غذا ، آب و میوه نزد آنان برگشت و آنها را مقابل نیما گذاشت . نیما ی گرسنه بدون توقف شروع به خوردن کرد . اد و نگهبانانش هم تا زمانی که تاثیر دارو بر روی ببر بزرگ مشخص شود آنجا را ترک کردند . هر چند که نیما میخواست بعد از غذا برای دوستانش از اتفاقاتی که برایش افتاده بود و فداکاری ربات باغبان بگوید ولی خستگی اجازه ی اینکار را به او نداد و بعد از غذا به خواب شیرینی فرو رفت.

\*\*\*

نیما وقتی با صدای ترسان ماهان بیدار شد که هوا تقریبا تاریک شده بود . او یک روز کامل را خوابیده بود. وقتی نیما هوشیارتر شد متوجه دوستانش شد که با عجله خود را آماده رفتن میکنند . بیرون سلول آنها غوغایی به پا بود و به نظر میامد در همه ی سلول ها باز است . تمام ببر های زندانی فرار کرده بودند . هر چند نیما چند دقیقه اول را گیج بود اما به زودی متوجه شد که مخفیگاه ببر ها از صبح تا به حال کاملا تغییر کرده است.

نیما دلیل هیاهوی عجیب بیرون را از سعید که سعی میکرد از طریق میله های در زندان بیرون را ببیند پرسید .  
سعید با کمی تعلل اینگونه پاسخ داد :

– دقیقا نمیدونم ولی به نظر میاد که ببر بزرگ مرده

– ولی من دارو رو به موقع رسوندم

– منم مطمئن نیستم

اوضاع بیرون هر لحظه بدتر میشد . به نظر میامد تنها سلولی که هنوز در آن بسته است سلول آنان باشد.

ساعتی در این غوغا گذشت تا اینکه ببری که نقابی به صورت داشت به همراه چند ببر دیگر در سلول نیما و هم سفرانش را باز کردند و وارد شدند. ببر نقابش را برداشت . او همان اد بود. قبل از اینکه بچه ها بتوانند سوالی از او بپرسند خود اد شروع به صحبت کرد.

– متاسفانه وقتی برای تلف کردن نداریم . اونا به زودی برای اعدام کردن شما میان

حیرت بچه ها را در خود فرو برد . اد ادامه داد :

– ما دارو رو به ببر بزرگ دادیم . در ابتدا حال ایشون بهتر شد ولی از حدود ۴ ساعت پیش حال ایشون هر لحظه بدتر شد تا اینکه حدود ۲ ساعت پیش فوت کردند. ما سعی کردیم این خبر فعلا محرمانه بماند اما این خبر سریع تر از آنچه فکر میکردیم پخش شد . طی دو ساعت گذشته ۳ بار شورش شده و امپراطوری داره سقوط میکنه  
نیما با ترس گفت:

– ولی این تقصیر من نیست. من فقط دارو رو آوردم ...

اد حرف او را قطع کرد :

– میدونم . من مطمئنم که همه ی اینا توطئه تمه . اون رقیب منه . بعد از ببر بزرگ بین جانشینی من و تم اختلاف هست . اون هر کاری میکنه که این حکومت رو به دست بگیره . گوش کنید من نباید اینجا باشم. من برای نجات شما اومدم.

شایان که خیلی وقت بود سکوت کرده بود به حرف آمد و گفت :

– ولی این برای تو هم بد تموم میشه

اد جواب داد :

– من طرفدار عدالتم. باید بدون اینکه کسی شمارو بشناسه از این جا ببرم بیرون

کامران گفت :

- حالا چه طور میخوای این کارو بکنی؟

اد نگاهی به گالانت کرد و گفت :

- تو میدونی دوست من

گالانت با لبخندی گفت :

- بله اما این خیلی خطرناکه

- من بهت اطمینان میدم . این تنها راهه

هیچ کدام از بچه ها نمیدانستند که آن دو راجع چه چیزی حرف میزنند . گالانت به همراهان اد نزدیک شد. از نوک یکی از انگشتان گالانت سوزنی بیرون آمد . گالانت با آن سوزن مقداری از خون همراهان اد را گرفت و گفت که عملیات فرآوری برای انسان ۳ دقیقه و برای ربات ۲ دقیقه بیشتر طول نمیکشد . بچه ها با آنکه متوجه منظور گالانت نمیشدند ولی منتظر ماندند . دقایقی بعد گالانت محلول سبز رنگی را که به گفته خودش محصول فرآوری خون ببر ها بود به بچه ها تزریق کرد و نور آبی رنگی را که از دست دیگرش خارج میشد را به آنان تاباند و گفت :

- تا چند ثانیه دیگه لباس ها و کوله پشتی شما ها هم جز بدنتان خواهد شد . اینطوری بدنتون بزرگتر نشون میده سامان فریاد زد :

- که چی بشه ؟

- که شما ها به ببر تبدیل بشید . این تغییر چهره بیش از ۱۵ دقیقه طول نمیکشه . بعدش به حالت اول بر میگردید. بچه ها حیران زده یکدیگر را نگاه میکردند . به گفته گالانت این یکی از فناوری ها پیش پا افتاده قرن حاضر است! اولین کسی که تغییرات را در خود حس کرد ماهان بود . ناخن هایش بلند تر و بازوانش قویتر شدند و صورتش به سرعت شروع به تغییر کرد.

برعکس نیما کامران تغییرات را از پاهایش شروع کرد. در چشم بر هم زدنی همه بچه ها به ببر هایی مشابه همراهان اد تبدیل شده بودند!

گالانت هم در حالی که به شکل یک ببر درآمده بود با تعجب از نیما پرسید :

- ببر بودن چه حسی داره؟

- افتضاحه !

اد از همراهانش خواست که همان جا بمانند و گالانت و بقیه بچه ها به دنبال او راه افتادند . بیرون سلول بسیار شلوغ بود . ببرها از خود را برای جنگ آماده میکردند . نیما پشت بقیه در حرکت بود . هر از چند گاهی ببرها او را طوری نگاه میکردند که گویا متوجه انسان بودن او شده اند!

چند دقیقه طول کشید تا آن ها بتوانند از محیط شلوغ زندان بیرون بیایند . هر چند این خبر چندان خوبی نبود و در محیط ساختمان استوانه ای شکل ببرها در حال جنگیدن بودند . همه چیز بسیار سریع جلو میرفت . هر لحظه میشد ببرى را دید که گوشه ای زخمی افتاده یا با ضربه ببرى دیگر به هوا پرتاب میشود!

بچه ها که هنوز به بدن ببرى خود عادت نکرده اند نمیتوانند به طور عادى حرکت کنند . احتمالا اگر غلغله ای که حالا به پا افتاده است وجود نداشت همگی لو رفته بودند . آن ها آرام آرام از مهلکه خارج میشوند که ناگهان ...

– معلوم هست که کدوم گورى میرى آکای؟

این صدای تم بود که ببرى را صدا میکرد.

سامان ابتدا متوجه نبود اما لحظه ای بعد متوجه شد که تم او را صدا میزند . البته جسم ببرى اش را!

سامان که نمیخواست چیزی لو برود قدم زنان به سمت تم رفت . اگر سریع تر قدم بر میداشت حتما زمین میخورد . دوستانش هم حیرت زده بدون آنکه کاری از دستشان برآید او را نگاه میکردند.

وقتی سامان به به نزدیک تم رسید ، تم فریاد زد :

– فکر میکنى اینجا کجاست احمق! ما وسط جنگ هستیم و تو حتى زحمت دويدن هم به خودت نمیدی! زود باش نعره ای بزن و افراد رو اینجا جمع کن

سامان که به هیچ وجه نمیتوانست نعره بزند تمام توانش را جمع کرد و فریادی کشید .

تم در حالی که ببرى را میدرید خنده بلندی سر داد و گفت :

– این دیگه چى بود ؟ مگه با گربه پیوندت زدن؟!

سپس خود نعره ای کشید و به دست نیما تیر و کمانی داد و از او خواست که که بالای بلندی رفته و دشمنان را از پای درآورد . تم به ببر دیگری هم دستور داد که به زندان رفته و مراقب انسان های تازه وارد باشد!

نیما بالای بلندی رفت اما قبل از اینکه بتواند تیری را در کمان بگذارد دستش به حالت انسانی برگشت. چنین حالتی در بقیه دوستانش هم ایجاد شده بود . نیما که سامان را میدید فریاد زد که پیش آنها برگردد. سامان پایین پرید و بر روی تم افتاد . تم حیران زده وقتی دوباره به نیما نگرست موجودی بین انسان و ببر دید! گالانت که متوجه خطرناک بودن اوضاع شده بود به حالت اول بازگشت و بمب کوچکی را به قسمتی از سقف زد . سقف فرو

ریخت و میان ببرها و بچه ها سدی ایجاد کرد . بچه ها به سرکردگی اد میدویدند و در پشت آن ها ببر هایی که تازه متوجه موضوع شده بودند آنها را تعقیب میکردند.

طولی نشید که بچه ها که حالا کاملاً به حالت اول برگشته بودند به همراه اد وارد محوطه ای تاریک و مرطوب شدند . محوطه ای که بیشتر به معدن شبیه بود . صدای ببر هایی که در تعقیب آنها بودند همچنان شنیده میشد . کمی جلوتر به در غاری رسیدند . اد توقف کرد و به بچه ها گفت :

– خوب . این هدیه شماست . راستش وقتی از گالانت شنیدم که شما میخواید به سمت کوه های سانگ برید فکر کردم که این بزرگترین کمک به شماست . اینجا قبلاً غاری غیرقابل عبود بود. ما اونو به عنوان پناهگاه در مواقع جنگ باز سازی کردیم . از زیر دریاچه مونت میگذره.

گالانت با خوشحالی گفت :

– این یعنی تا ۴۰۰ کیلومتر ما رو به کوه های سانگ نزدیکتر میکنه؟! درست مثل یک میونبر؟

– بله

اد بچه ها را به داخل تونل راهنمایی کرد و از آنان خواست که بدون توقف به راه خود ادامه دهند . اد از نیما هم تشکر ویژه ای کرد.

نیما به اد گفت :

– اما تو چی؟ اون ببر ها وقتی بفهمن که به ما کمک کردی میکشتن

– دیگه فرقی نمیکنه دوست من . به زودی بین من و تم جنگ بزرگی روی خواهد داد.

– پس ما رو در اولین فرصت از نتیجه این جنگ با خبر کن

– حتما دوست من . قول میدم که اسم تو و دوستانت در کتاب تاریخچه عصر مدرن ببرها نوشته بشه

آنها دیگر نمیتوانستند به صحبت ادامه دهند . ببرهای مهاجم هر لحظه به آنها نزدیکتر میشدند . اد چند قدمی عقبتر رفت و گالانت با یک بمب در تونل را بست و ارتباط آنها با دنیای ببر ها بسته شد.

نیما در حالی که همراه بقیه میدوید به این فکر میکرد که چطور ممکن است که اسم او و دوستانش در تاریخ باشد . آن هم تاریخی که قرن ها از او جلوتر است . او حالا خیانتی را میدید که نباید توسط یک انسان دیده میشد.

– واقعا فوق العاده بود . دیگه مارو به چه چیزهایی میتونی تبدیل کنی گالانت؟

گالانت که گویا شدیداً در فکر غرق شده است سوال نیما را بی جواب میگذارد . غاری که به آن وارد شده بودند هر چند گرمتر از محیط بیرون به نظر میرسید ولی به دلیل برف از هر طرف آن قطرات آب به پایین میریختند . شرایط نمناکی که به گفته گالانت به هیچ وجه برای یک ربات نسل هشتمی خوب نیست.

آنها باید بی وقفه جلو میرفتند . زمانشان کم و خطرات فراوان بودند .

سامان به نیما نزدیک شد و گفت :

- ما گالانت رو مجبور کردیم بهمون کمک کنه؟

- نه

- پس این چه رفتاریه . اگر میخواد میتونه نیاد

- اون فقط یکمی خستست . اینم در نظر داشته باش که ما نمیتونیم بدون اون موفق بشیم

سامان زیر لب گفت :

- با اون هم نمیتونیم

- چیزی گفتی؟

سامان لبخندی زد.

- نه نه. با خودم بودم

همچنان که آنها به راه خود ادامه میدادند راه سنگلاخی تر میشد . غذای کمی همراهشون بود . آنها باید طی ۴ روز تمام غار را طی میکردند.

آن روز بسیار آرام گذشت . نه خطر، نه صدا و نه مشکلی . اگر گالانت نبود آنها هیچ معیاری برای شب و روز نداشتند . شب را کنار آتش کوچکی که به لطف گالانت بر پا کرده بودند گذراندند و منتظر صبحی پر از امید شدند.

صبح همگی با صدای فریاد بلند کامران از خواب برخاستند . کامران که گویا اصلا در حال خودش نیست بی وقفه فریاد میکشید . شایان هم بهت زده به کامران نگاه میکرد . حالت کامران عادی نبود. به صداهای بچه ها واکنشی نشان نمیداد . گالانت برخواست و سیلی به او زد . کامران به خودش آمد و بریده بریده گفت :

- نمیدونم چم شده بود . نمیتونستم خودمو کنترل کنم

گالانت با اضطراب از او پرسید :

- سرگیجه هم داری؟

- تا حدودی

- از کی اینطور شده؟

- سرگیجه ها رو دو - سه روزه که دارم

ترس صورت گالانت را در بر گرفت و از همگی خواست که سریعا حرکت کنند . نیما کنجکاو بود اما فعلا شرایط را برای پرسش موضوع مناسب نمیدید.

در نیمه های راه ماهان متوجه شایان که چند قدمی از بقیه عقبتر بود شد . او به درستی راه نمیرفت و حالت عادی نداشت . ماهان نزدیک او رفت و موضوع را پرسید . شایان با پر خاشگری از او خواست که کاری به او نداشته باشد.

گالانت که زیر چشمی همه را زیر نظر داشت هر لحظه نگران تر میشد . چند دقیقه ای بیشتر طول نکشید که این بار آرمان با فریاد از دیگران خواست که مراقب چیز هایی که آن ها را تعقیب میکند باشند ! او مدام پشت سنگ ها قایم میشد و باور داشت که ازدهایی را میبیند . گالانت با صحبت های فراوان سرانجام او را به خلاف این موضوع متقاعد کرد.

اوضاع هر لحظه عجیب تر میشد . بچه ها حالت عادی نداشتند . در زمانی که در گوشه ای برای ناهار توقف کرده بودند نیما متوجه شایان که ناگهان بر زمین افتاد شد . شایان که دیگر نمیتوانست درد سوختیش را تحمل کند رو به بقیه گفت :

- از وقتی از تونل گذشتیم من دچار سوختگی در دست ها و پاهام شدم . درد داشتم ولی نگفتم چون هر روز به سمت بهبودی میرفت ولی از دیروز داره بدتر میشه . دیگه نمیتونم ادامه بدم  
سعید گفت :

- چون به سمت بهبودی میرفت نگفتی یا به خاطر اینکه غرورت نشکته؟

گالانت از سعید خواست که سکوت کند سپس به سمت شایان رفت و سوختگی و نمونه خون او را آزمایش کرد . نتیجه اصلا خوب نبود . گالانت پس از آزمایشاتش گفت :

- سوختگیهایش عفونت کرده و این عفونت وارد خونس شده . بعید میدونم بتونه ادامه بده  
کامران با عصبانیت گفت :

- یعنی میخواید برادرمو اینجا بزارید تا بمیره؟

- نه ولی خودش هم دیگه نمیتونه حرکت کنه . شاید اگر تو فصل گرما به اینجا اومده بودید شایان تا الان هم زنده نمی موند

- تو که همه چیز دانی نمیتونی حالش رو بهتر کنی

- من که ربات پزشک نیستم

ماهان گفت :

- میتونیم نوبتی اونو رو شونه هامون بزاریم و با خودمون ببریم یا بلاخره هر روز یک نفر مسئولیتش رو قبول کنه

گلانت پاسخ داد :

- همینطوره . فعلا راه بهتری نیست

گلانت از همگی خواست که نگران نبوده و غذا بخورند . تا روز باز شدن تونل چیزی باقی نمانده است.

سعید دستش را دراز کرد تا اولین لقمه غذایی را بردارد که ناگهان صدای وحشتناکی در سرش پیچید. صدایی مانند برفک تلویزیون های قدیمی که هر لحظه بلد تر میشد . سعید در حالی با دستانش سرش را گرفته بود بر زمین افتاده و غلت میزد . دوستان نگرانش سعی میکردند که با او حرف بزنند و حداقل موضوع را از او بپرسند اما بی فایده بود . دقایقی بعد بلاخره صدا قطع شد . سعید با حالت خشمگینانه ای از زمین بلند شد و رو به گلانت فریاد کشید :

- تو نمیخواهی چیزی رو توضیح بدی؟

- میخوام ولی قول بدید که آرامشتونو حفظ کنید . این بیماری هم درمان میشه

ماهان با تعجب گفت :

- بیماری؟!

- بله . خوب از زمان شما تا به حال بیماری های زیادی ریشه کن شدن و البته بیماری های زیادی هم شایع شدن . یکی از اون بیماری هایی که تازه قرن ها بعد از شما شیوع پیدا کردن همینه . بیماری که باعث توهم شدید میشه . خیلی ها تحت اثر این بیماری جوشون رو از دست دادن و حتی افرادی رو کشتن . نمیدونم چرا همتون از امروز دارید علامت های بیماری رو نشون میدید ولی میدونم عاملش یه ویروسه و بعد یه مدت از بین میره . تا اون موقع نباید کنترل خودتونو از دست بدید

گلانت این ها را گفت و از بچه ها خواست به غذا خوردن ادامه دهند . آنها نباید وقتی را تلف میکردند. مخصوصا حالا که بیماری و سوختگی شایان حرکت آنها را کندتر میکرد.

آن شب برای نیما و گلانت مانند یک شب در جهنم گذشت . از طرفی شایان که به پرستاری و مراقبت احتیاج داشت و از طرف دیگر بیماری توهمی که هر لحظه شدید تر میشد . نکته جالب این بود که ویروس مورد نظر بر روی نیما بی تاثیر بوده است . موضوعی که حتی گلانت هم جوابش را نمیدانست.



سومین روز داخل غار هم افتضاح آغاز شد. فضای روانی بچه ها در محیط بسته بدتر میشد. از طرفی غذایشان هم رو به پایان بود و باید هر چه زودتر از آن غار خارج میشدند. اما فاجعه زمانی روی داد که تنها یک ساعت بعد از شروع حرکتشان به یک دوراهی رسیدند. انتخاب سخت تر از چیزی بود که میتوانستند تصور کنند.

شایان که حال بدی داشت تصمیم گیری را به دیگران واگذار کرد. از بین بقیه هم تنها نیما و گالانت توانایی تصمیم گیری داشتند و بقیه در خیال و توهم ناشی از بیماری به سر میبردند. گالانت سرانجام راه سمت چپ را انتخاب کرد. آنها نمیتوانستند وقت بیشتری را بر روی این مسئله به ظاهر ساده بگذارند.

مسیر سمت چپ تاریک تر به نظر میرسید. زمانی که نیما برای برگرداندن آرمان که بی اختیار بر عکس دیگران حرکت میکرد رفت احساس کرد که شخصی آنها را تعقیب میکند. احساسی که به خاطر شرایط نامناسب نباید به آن اهمیت میداد.

چند قدمی بیشتر حرکت نکرده بودند که گالانت نیما را صدا کرد و به او گفت :

– سامان رو نگاه کن

نیما به سامان نگاه کرد. سامان به سقف غار خیره شده بود و به نظر میآمد که در خیالات است.

گالانت ادامه داد :

– رفتار های عجیبی ازش دیدم. حواست بهش باشه

نیما با حرکت سر حرف گالانت را تایید کرد.

ساعتی بعد آنها به انتهای مسیری که انتخاب کرده بودند رسیدند. دره ای عمیق و ترسناک در انتهای راه بود و نشان میداد که آنها نیمه ای از روز را با انتخابی اشتباه تلف کرده اند.

گالانت در حالی که شدیداً نگران زمان بندیش بود به دره ی عمیق خیره شد. نیما هم که از پرستاری دوستانش به سطوح آمده بود رو به گالانت فریاد زد :

– حالا چیکار کنیم ؟

– ناهارمونو میخوریم و بر میگردیم. باید از مسیر سمت راست بریم

– ولی در اون صورت یک روز کامل رو از دست میدیم

– تو از من انتظار داری چیکار کنم؟

– همه اینجا دیوونه شدن. اگر راه سمت راست هم انتهای درستی نداشت چی؟

– در اون صورت مجبوریم برگردیم

– تو هم دیوونه شدی . پس زمان چی میشه؟ جنگ ببر ها رو چیکار کنیم؟

– بالاخره یه فکری میکنیم

نیما هر لحظه صدایش را بالاتر می برد و از وضعیت موجود شکایت میکرد . گالانت که میدانست نیما در وضعیت بدی است سعی میکرد اوضاع را آرامتر کند.

در همین لحظات چشم شایان به برادرش کامران افتاد . کامران بی اختیار به سمت پرتگاه میرفت . شایان که نمیتوانست از جایش حرکت کند سعی کرد با فریاد نیما و گالانت را با خبر کند تا جلوی او را بگیرند . اما بی فایده بود . عفونت باعث گرفتگی صدای شایان شده بود و نیما و گالانت هم که با هم دعوا میکردند به هیچ وجه متوجه موضوع نبودند . شایان که هر لحظه نزدیکتر شدن برادرش به مرگ را میدید سعی کرد سینه خیز خود را به او برساند اما بی فایده بود ...

نیما زمانی متوجه موضوع شد که کار از کار گذشته بود ....

کامران در حالی که آخرین قدمش را بر میداشت نگاهی به شایان و نیما نگاه کرد و از دره به پایین افتاد. نیما و گالانت برای گرفتن او دویدند ولی چند لحظه ای دیر رسیدند.

نیما تنها توانست لحظه سقوط کامران را ببیند که حالا دیگر از دست رفته بود ....

فکر میکنم دیگه وقت رفتن باشه

شایان که از عصبانیت سرش را بر زمین میزد آرمان را بی جواب گذاشت . آنها همه ی روز گذشته را کنار دره ای که در پایان راه بود مانده بودند و برای کامران مراسم مختصری گرفته بودند . آنها نمیتوانستند جسد کامران را از داخل دره بیرون بکشند ولی به صورت نمادین بر روی سنگی نام او را حک کرده و قبر کوچکی برای او کنده بودند .

آرمان که بی پاسخ مانده بود عقب تر آمد و این بار گالانت جلو رفت تا شاید بتواند شایان را متقاعد به رفتن کند.

نیما و ماهان گوشه دیگری نشسته بودند . نیما تا حدودی خود را مقصر این اتفاق میدانست . دعوای لفظی احمقانه او و گالانت نه تنها به نتیجه نرسید بلکه باعث مرگ یک نفر و تاخیری یک روزه شده بود.

سامان کنار نیما نشست و گفت :

– کامران برای اون خیلی عزیز بود

– میدونم

سامان اشاره ای به شایان کرد

- میبینی . اون آدم قابل اطمینانی نیست . اون کسی رو که باعث این اتفاق شده زنده نمیزاره . حتی اگر اون شخص خودش باشه

- و حتی اگر من باشم؟

- نمیدونم . فقط خواستم بگم که حواست بهش باشه

- هست

صدای گالانت و شایان بلند شد . شایان نمیخواست به راهش ادامه دهد و گالانت سعی داشت او را راضی به ادامه دادن کند . بقیه بچه ها ساعتیست که منتظر تصمیم شایان هستند . چند دقیقه بعد در حالی که مشخص نیست بین شایان و گالانت چه حرف هایی رد و بدل شده شایان که رغبت زیادی به ادامه دادن ندارد بلاخره به ادامه دادن راه رضایت میدهد .

آنها باید از راهی که با تحمل سختی فراوان به اشتباه پیموده بودند برگشتند . وقتی دوباره به محل دوراهی رسیدند راه سمت راست را برگزیدند و با سرعت هر چه تمام تر به راه خود ادامه دادند .

نیما حال خوبی نداشت . از طرفی عذاب وجدانی که از لحظه مرگ کامران همراهش بود و از طرف دیگر احساس اینکه کسی آنها را تعقیب میکند .

نزدیک غروب به وقت گالانت بود . آنها آن شب را باید بدون استراحت به راه خود ادامه میدادند تا تاخیرشان جبران شود . در حالی که همه از خستگی توانایی باز کردن چشمانشان را هم نداشتند ناگهان سعید فریاد کشید :

- اونجا رو نگاه کنید . یک نفر اونجاست

گالانت به نیما گفت :

- برو ببین موضوع چیه

- این هم مثل بقیه فقط توهمه

- در هر حال بهتره مطمئن بشیم

نیما به سمت سعید که طبق معمول عقبتر از همه راه میرفت حرکت کرد و از او پرسید که آن شخص را در کجا دیده است . سعید به جایی در میان سنگ ها اشاره کرد .

نیما با بی میلی به آنجا نزدیک شد . همان طور که انتظار داشت کسی آنجا نبود . سرش را برگرداند که موضوع را به بقیه بگوید که ناگهان سنگی محکم به کمرش خورد و او را بر زمین انداخت . نیما در حالی که شوکه شده بود در پشت سرش دختر بچه ای را دید که با چشمان بزرگی به او خیره شده است . حالت چشمان دختر ، نیما را

میترا ساند . قدش به سختی به یک متر میرسید و لباس آبی رنگ به تن داشت . نیمای ترسان خود را عقب کشید و بقیه را با فریادی با خبر کرد.

وقتی گالانت دختر بچه را دید نیما را عقب راند و با زبان نامفهومی با او شروع به صحبت کرد . دختر که گویا ترسیده بود شروع به گریه کردن کرد . بچه ها با چشمانی حیران زده به او نگاه میکردند . در حالی که به نظر میآمد که همانند آن ها انسان باشد ولی تا حدودی هم غیر عادی بود.

شایان از گالانت پرسید :

– اینم آدمه؟

گالانت حرفش با دختر را قطع کرد و به شایان جواب مثبت داد . شایان با اعتراض گفت :

– اما تو گفتی که دیگه انسانی وجود نداره

– وقتی حرفام تموم شد همه چیزو بهتون توضیح میدم.

دقایقی بعد گالانت بچه ها را که منتظر جواب بودند گوشه ای جمع کرد و گفت :

– این دختر هم مثل شما با یک تونل به اینجا اومده اما از سال ها جلوتر . به نظر میاد که تا حدودی تحت تاثیر امواج جهش زا بوده باشه

ماهان پرسید :

– پس به همین دلیل قدش به این اندازه کوتاهه؟

– نه . کوتاه شدن قد پدیده ای بود که در طول قرن ها به طور طبیعی برای انسان ها اتفاق افتاد . انسان های اولیه چندین متر قد داشتند . این مقدار رفته رفته کمتر شد. جهش یافته بودن اون به خاطر امواجی که ازش خارج میشه . من فکر کردم که بهتره با هامون بیاد . احتمالا در عصر شما راحت تر میتونه زندگی کنه

سامان ناگهان فریاد کشید :

– اما میدونی که اون نمیتونه بیاد

– لطفا میون حرف های من نپر سامان . اون با ما میاد فقط حواستون باشه که به اون نزدیک نشید و هیچ وقت به طور مستقیم در چشمش نگاه نکنید . در اون صورت نمیتونم سلامتیتون رو تضمین کنم . از اون هم خواستم که با فاصله پشتمون حرکت کنه.

نیما گفت :

– با این وضعیت اگر هم به زمان ما بیاد باعث مرگ خیلیا میشه

- مرد جوان . حرکت داخل یک تونل میتونه خیلی چیز ها رو عوض کنه  
- آخه من هم چند لحظه ای در چشماش نگاه کردم  
- پس برو دعا کن که اتفاق بدی برات پیش نیاد  
چند لحظه بعد آنها راه خود را از سر گرفتند و دخترک هم با فاصله ی نسبتا زیادی به دنبال آنها راه افتاد.  
ماهان به گالانت گفت :

- راستی یادتون رفت که اسم اون دختر رو به ما بگید

- اسمش اگونیتاست . از اهالی مناطق سرد سیر کره زمین بوده.

شب سریعتر از آنچه فکر میکردند گذشت . آنها راه میرفتند ولی بیشترشان در خواب بودند ! سکوت وحشتناکی همه جا را در بر گرفته بود . نیما تمام وقت بر روی شایان متمرکز بود . شایان هرز چند گاهی گریه میکرد و خود را مقصر مرگ برادرش میدانست . نیما میدانست که شایان تشنه است ولی به دلیل اینکه جیره آبش تمام شده است تقاضای آب نمیکند . نیما از گالانت اجازه خواست که مقداری از آب ذخیره شان را بنوشد و گالانت که آب را جیره بندی کرده بود پذیرفت . نیما در حالی جیره آب آن روزش را به سمت شایان می برد که انتظار هر چیزی را داشت . درکمال تعجب شایان ظرف آب را گرفت و از نیما تشکر کرد . تشکر از مواردی بود که شایان هیچ گاه انجامش نداده بود . یعنی او واقعا از دست نیما ناراحت بود؟

ساعتی بعد گالانت که بچه ها را سر پا در خواب میدید فریاد زد :

- خوب . فردا روز بزرگیه . همون طور که میدونید فردا تونلی به زمان شما باز میشه که فقط میشه از اون طرف دیگش رو دید . البته اگر بجنبید شاید حتی بتونید از طریق اون به خونه هاتون بر گردید.

بچه ها به خودشان آمدند . آنها تمام شب را راه رفته و بسیار خسته بودند ولی حرف های گالانت به آنها امید میداد.

شایان گفت :

- ولی من با این سوختگی هام سرعت شما ها رو کم میکنم. شما ها جلوتر برید و نگران من نباشید

گالانت لبخندی زد و گفت :

- امکان نداره دوست من . ما با هم شروع کردیم و با هم تمومش میکنیم

- ولی کامران نتونست که این سفر رو تموم کنه . اون صد ها سال دورتر از زمان خودش و داخل یک غار تاریک مرد

– گذشته رو فراموش کن . الان فقط آینده مهمه . راستی دقت کرده بودید که بیماری توهمتون بهتر شده؟

گلانت حرف را عوض کرد. این تنها کاری بود که میتوانست انجام دهد . او به بچه ها امید میداد . شاید فردا آخرین روز آنها در این جهنم بود.

تحت حرف های گلانت بچه ها تا بعد از ظهر جان تازه ای گرفته و به سرعت به راهشان ادامه میدادند.

گلانت از نیما خواست که حواسش به شایان باشد . حال شایان به هیچ وجه خوب نبود.

آنها به امید بازگشت به خانه در اوج خستگی باز هم به راه خود ادامه دادند.

نزدیک ظهر بود . شایان گوشه ای نشسته و دعا میخواند . بقیه هم مشغول غذا خوردن بودند . قسمتی از غذایشان هم سهم اگونیتا مهمان تازه وارد آنها شد . ماهان هرچه اصرار کرد نتوانست شایان را راضی به غذا خوردن کند . او کاملاً اشتهايش را از دست داده بود.

بعد از غذا گلانت بلاخره به آنها اجازه داد که یک ساعتی را به استراحت بپردازند . اما بچه ها آنقدر خسته بودند که نمیتوانستند بخوابند ! این واقعا حالت بدی است !

یک ساعت به طرز ناباورانه ای سریع گذشت . آنها دوباره به راه افتادند . فضای غار به آرامی عوض میشد . گیاهانی در داخل غار روییده بودند و گاه به گاه چشمه هایی در میان سنگ ها میجوشید.

گلانت خوشحال بود . او معتقد بود که به زودی از آن غار خارج میشوند . رفته رفته فضای غار بزرگتر میشد و دیواره های غار از هم دورتر میشدند.

آرمان فریاد کشید :

– باور نکردنیه ! اونا رو شما هم میبینید؟

آرمان کمی جلوتر سالن بزرگی را دیده بود که در آن هزاران کریستال و الماس دیده میشد . چند لحظه بعد همگی در برابر دریایی از الماس قرار گرفته بودند که ارزش هر کدام برای گذران تمام زندگیشان کافی بود !

بچه ها وارد دالان شدند . هر طرف صدها الماس آبی ، قرمز و سبز دیده میشد . بچه ها که دیگر نمیتوانستند بی تفاوت از آنجا بگذرند از گلانت اجازه بر داشتن چند الماس را خواستند . گلانت پذیرفت و همگی شروع به جمع کردن الماس ها کردند.

نیما در حالی که بیستمین الماسش را از داخل خاک بیرون میکشید با صحنه ی شگفت انگیز تری رو به رو شد . الماسی که هفت رنگ رنگین کمان را بر روی خود داشت جایی داخل خاک بود . نیما به سمت آن رفت و سعی کرد آن را از خاک بیرون بکشد ولی بی فایده بود . سعید که الماسهفت رنگ را دیده بود به کمک نیما شتافت ولی حتی دو نفری هم نتوانستند آن را از خاک بیرون بکشند !

در همین حین گالانت که طبق معمول نسبت به همه چیز دید علمی داشت سخنرانی میکرد :

- از نظر من این فرآیند شکل گیری این سنگ های زیبا حداقل از ۲۰۰ میلیون سال پیش آغاز شده . جالبه که تا حالا دست نخورده باقی موندن . احتمالا این ها برای ببر هایی که این غار رو کشف کردن هم ارزش چندانی نداشته .

سعید که از بیرون کشیدن الماس هفت رنگ نا امید شده بود به سمت گالانت رفت و او را به سمت الماس رنگارنگ راهنمایی کرد . گالانت که از دیدن الماس زیبا به وجد آمده بود با صدای بلندی گفت :

- تا حالا چنین چیزی ندیده بودم . واقعا چیز کمیابیه

سعید گفت :

- ما هرچی سعی کردیم نتونستیم از خاک بیرون بیاریمش .

گالانت به سمت الماس رفت و سعی کرد آن را از خاک خارج کند . اما حتی تلاش او هم بی فایده بود . احتمالا این فقط قسمتی از سنگ بزرگتری بود که از خاک بیرون آمده بود .

گالانت زیر لب گفت :

- شاید بشه با یه بمب کوچیک اونو از جاش خارج کرد

سعید با اشتیاق زیادی گفت :

- خوب پس چرا این کار رو نمیکنی؟

گالانت نیش خندی زد .

- تو یک غار که همیشه چنین کار خطرناکی کرد . بهتره از خیرش بگذریم

نگاه نیما به اگونیتا افتاد . به نظر میرسید که هیچ علاقه ای به سنگ های قیمتی آنجا ندارد . اگونیتا سرش را بلند کرد و نیما از ترس اینکه در چشمان او نگاه نکند سریعا نگاه خود را به جای دیگری دوخت .

گالانت گوشه ای نشست و بچه ها هم به جمع کردن الماس ها ادامه دادند . سعید همچنان به الماس ۷ رنگ چشم دوخته بود . با خودش میگفت که حتی یک تکه کوچک از آن چه قیمتی دارد؟ با بردن تکه ای از آن به خانه میتوانست این سفر عجیب را به خانواده اش اثبات کند . اما چه فایده که نمیتواند آن را از خاک بیرون بکشد . نگاه سعید به بمب های کوچک روی کمر بند گالانت افتاد . شاید هم میتوانست الماس هفت رنگ را به دست بیاورد ...

سعید به بقیه نگاه کرد . همگی مشغول کار خود بودند . این بهترین فرصت بود . سعید به آرامی از پشت سر به گالانت نزدیک شد و با ظرافت تمام به گونه ای که او متوجه هیچ چیز نشود بمب کوچکی را از کمر بند او جدا کرد .

چند قدمی عقب رفت و گوی کوچک را فشرد. گوی شروع به چشمک زدن کرد. همه چیز خوب پیش میرفت. سعید به سمت الماس رنگین کمائی رفت و بمب را کنارش گذاشت. چند ثانیه برای انفجار بمب کافی بود که ناگهان ...

اگونیتا که سعید را میدید جیغ بلندی کشید. نظر ها اول به اگونیتا و سپس به سعید جلب شد اما وقت کمتر چیزی بود که بتوانند کاری کنند.

بمب منفجر شد و موج انفجار در تمام طول غار پیچید. خاک اطراف الماس کنار رفت و مشخص شد که الماسهفت رنگ حداقل به اندازه یک خودرو است! بزرگترین الماس کشف شده توسط بشر ...

سعید با خوشحالی گفت:

– عجب چیزیه! شما ها الکی نگران بودید. گفتم که چیزی نمیشه ...

حرف سعید تمام نشده بود که از کناره های الماس بزرگ با فشار شدیدی آب به داخل غار راه یافت

گالانت فریاد بلندی کشید:

– ای احمق. زود باشید پناه بگیرید. کنار سنگ های بزرگ ...

آب با چنان فشاری وارد میشد که در چشم به هم زدنی همه ی آنها در آبی که هر لحظه بالاتر میامد قوطه ور شدند. فشار آب آنها را جلو می برد و ثانیه ای متوقف نمیشد. آنها از چند بلندی که حالا مانند آبشار شده بود پایین افتادند و بلاخره در جایی ساکن شدند. گالانت سرش را از آب بیرون آورد و نیما را صدا کرد. چند متر آن طرف تر نیما سرش را از آب بیرون آورد. گالانت ادامه داد:

– ما متوقف شدیم

– آره. خودم متوجه شدم!

– ولی آب هر لحظه داره بالاتر میاد

نیما اطرافش را نگاه کرد. حق با او بود. بدتر آنکه اثری از دیگران دیده نمیشد.

– حالا من باید چیکار کنم؟

– بیا نزدیک من

نیما و گالانت به سختی خود را نزدیک هم کشیدند. گالانت گفت:

– احتمالا به چیزی جلوی آب رو گرفته و آب هر لحظه بالاتر میاد. اگر راه آب رو باز نکنیم همتون خفه میشید و مدار های من هم از کار می افتن



– آخه چه طوری؟

– من هنوز به بمب دیگه دارم. اونو بردار و به سمت جایی که جلوی آب رو گرفته برو و منفجرش کن. من نسبت به آب حساسم و نمیتونم این کارو انجام بدم

آرمان هم از زیر آب بیرون آمد و با فریادی اعلام حضور کرد. گالانت با عجله فراوان موضوع را به او هم توضیح داد. آرمان با هیجان گفت که در شنا مهارت زیادی دارد و میتواند کمک زیادی کند. گالانت بمب را به دست او داد و برای هر دوی آنها آرزوی موفقیت کرد.

نیما و آرمان نفس عمیقی کشیدند و دوباره زیر آب رفتند. آب کاملاً تمیز و بیش از اندازه شفاف بود. نیما نتوانست چند متری بیشتر به عمق برود ولی آرمان همان گونه که گفته بود تا کف غار پیش رفت اما مشکل اصلی پیدا کردن مانع حرکت آب بود. آرمان خود را به جریان آب سپرد تا شاید به این وسیله بتواند محل مانع را پیدا کند. آب او را به آرامی به حرکت درآورد. آرمان نمیتوانست شایان را ببیند که با وجود سوختگیش دست سعید را هم گرفته و به کمک ماهان بالا میکشد. در گوشه ای دیگر هم اگونیتا که گویا او هم در شنا مهارت زیادی دارد به سمت بالا میرفت.

سر آرمان به جسم سختی برخورد کرد. به نظر همان جسمی بود که مانع حرکت آب شده بود. آرمان نگاه دقیق تری به آن کرد. آرمان همان الماس هفت رنگ را در پیش روی خود میدید. آرمان که دیگر نمیتوانست نفس خود را نگه دارد و از طرفی هم فکر میکرد که یک الماس باید سخت تر از چیزی باشد که با یک بمب کوچک متلاشی شود به سمت بالا شنا کرد. وقتی به سطح آب رسید خود را چند متری دورتر از بقیه یافت. آرمان دادی زد و بقیه متوجه او شده و به سمتش شنا کردند. آرمان رو به گالانت گفت:

– فکر میکنم که اون چیزی که راه آب را سد کرده همون الماس هفت رنگ باشه که با فشار شدید آب به اینجا اومده

آب تا نزدیک سقف غار و دهان آرمان بالا آمده بود و آرمان نمیتوانست به خوبی صحبت کند.

گالانت چند لحظه ای به فکر فرو رفت و سپس گفت:

– شاید این پایه دینامیکی بتونه کمکی کنه

سپس از داخل کوله کوچکش که به کمر بندش متصل بود پایه ای کوچک درآورد و بمبی را که از نیما گرفته بود داخل آن قرار داد. سپس رو به آرمان گفت:

– این آمادست. فقط کافیه کنار الماس بزرگ قرار بگیره. این پایه امواج بمب رو متمرکز میکنه و احتمالاً الماس رو از جاش تکه کنه. فقط باید هر چه سریع تر عمل کنی.

آرمان با سرش حرف او را تایید کرد و همراه بمب به کف غار و محل الماس بزرگ رفت. پایه را در محلی که به نظرش مناسب بود قرار داد و با ضربه ای سعی کرد که بمب را فعال کند اما بمب فعال نمیشد. چند ضربه دیگر به آن زد ولی بی فایده بود. به بالای سرش نگاه کرد. احتمالا آب کاملاً به سقف رسیده بود. دوستانش در آب دست و پا میزدند. او نباید تسلیم میشد. در دلش خدا را صدا کرد و تصمیمش را گرفت. بمب را از پایه اش خارج کرد. او میدانست که با این کار خودش را هم به درد سر می اندازد ولی بمب را در مشتش قرار داد و محکم به دیوار کوبید. بمب منفجر شد و موج حاصل از آن آرمان را به چند ده متر عقبتر پرتاب کرد.

آرمان کاملاً گیج شده بود. نمیدانست که آیا موفق شده است و یا خیر اما احساس میکرد که جریان آب سریعتر شده است. خودش را به آب سپرد و بیهوش شد.

آرمان سنگینی چیزی را بر روی سینه اش حس میکرد. ماهان چند بار دیگر بر روی سینه او کوبید تا آبی که وارد معده او شده بود خارج شود. وقتی آرمان به هوش آمد خود را داخل دشتی برفی یافت و تا چشم کار میکرد برف بود. درختان سرو بلند که حالا سفید پوش بودند جلوه ویژه ای به دشت می بخشیدند. آرمان که بر اثر خیس بودن میلرزید از جایش بلند شد و رو به دوستانش که مشغول خشک کردن لباس ها و وسایل خود بودند گفت:

– ما چه طوری اومدیم اینجا؟

ماهان جواب داد:

– واقعا بیهوش بودی؟

– فکر کنم آره

– خوب جریان آب با سرعت ما رو از غار بیرون آورد. گالانت میگه که یک روز کامل در زمان صرفه جویی شده

– من خیلی سردمه

– هممون سردمونه

سعید فریاد زد:

– ای بابا. لج بازی نکنید دیگه. من عذر میخوام

آرمان نگاهی به اطرافش کرد. سعید را نمیدید. سعید بار دیگر فریاد زد و در پی آن سر آرمان به سمت درختی سروی که سعید بالای آن گیر افتاده بود چرخید.

آرمان از ماهان پرسید:

– اون چه چوری رفته اون بالا؟

– با جریان آب! از وقتی چشمامون رو باز کردیم اون بالاست

نیما پایین آن درخت سرو ایستاده بود . سعید رو به نیما بار دیگر فریاد کشید :

- خواهش میکنم. قول میدم دیگه چنین چیزی تکرار نشه

- امکان نداره . باید یه روز کامل اون بالا بمونی!

گالانت به سمت آن درخت رفت و به نیما گفت که دست از شوخی بردارد . سپس با ضربه ای به درخت سعید به پایین پرت شد و گالانت او را گرفت.

دقایقی بعد وقتی دوباره همگی آماده رفتن بودند گالانت شروع به سخنرانی کرد.

- خوب گوش کنید . غاری که ازش رد شدیم درست زیر یک دریاچه یخ زده بود و بیش از ۴۰۰ کیلومتر یعنی چند روز صرفه جویی کردیم . هنوز هم باید بی وقفه راه بریم و باید بدونید که دریاچه های احتمالا یخ زده دیگری هم توی راه هست و باید مراقب باشیم . به امید خدا به موقع میرسیم.

هر چند سامان که به این موضوع اعتراض داشت و معتقد بود که در چنین زمانی نمیتوانند به مقصد برسند ولی گالانت اهل تسلیم شدن نبود.

آنها ساعت های طولانی را در دشت های سفید و بی پایان آن منطقه گذراندند . بدون صحبت ، بدون امید و بدون اینکه بخواهند درباره مکانشان کنجکاوی کنند . آنها فقط خواستار رسیدن به خانه خود بودند.

وقتی آن شب گالانت بچه ها را برای پیدا کردن چوب مورد نیاز آتش فرستاد ماهان چیز شگفت انگیزی را در آن حوالی پیدا کرد . بقیه دوستانش را هم صدا کرد تا آن را ببینند . گیاه کوچکی که همچنان سبز بود. گالانت خم شد و با دقت به آن نگاه کرد . با آنکه زمستان به پایان خود نزدیک هم نشده بود ولی گیاه کوچک نشان میداد که وقتی همه دنیا در برابر سرما تسلیم شده اند هم میتوان سبز و زیبا بود . میتوان همچنان امیدوار و یکه تاز بود.

آنها بلاخره آتشی روشن کردند و دور آن نشستند . سکوت مطلق آن ها را در بر گرفته بود . دقایقی بعد اگونیتا سکوت را شکست و شروع به صحبت کرد . گالانت هم سعی کرد حرف های او را ترجمه کند.

- اوضاع ما آنچنان هم بد نیست . من از زمانی اومدم که در اون ظلم و بد بختی بی داد میکرد . امکانات بود ولی نه برای همه . حتی نه برای اقلیت . نه تنها هیچ فرقی با الان نمیکرد بلکه بدتر هم بود . حالا چیزی برای دستیابی وجود نداره ولی اون موقع بود ولی غیر قابل دستیابی . هر روز تبلیغاتش رو همه جا میدیدی و میخواستیش ولی نمیتونستی به دستش بیاری . جمعیت جهان علی رغم جنگ ها بیشتر میشد و هر روز بدتر از دیروز بود . تا اینکه یک روزی خبر رسید که زمین دیگه جای زندگی نیست . افراد خاص که ۱/۰ درصد از مردم بودند دیگه با پول هم نمیتونستند به خواسته های خودشون برسند چون چیزی باقی نمونه بود . دانشمندان سیارات زیادی مثل زمین پیدا کرده بودند ولی هر بار چیزی از اون سیاره با زمین متفاوت بود و حیات روی اونو غیر ممکن میکرد . دانشمندان راه دیگه ای پیشنهاد دادند . سفر در زمان اون هم برای ۱/۰ درصد از انسان ها . به جایی قبل از

پیدایش اولین انسان ها . این طرح مخالفانی داشت . بعضی ها میگفتن که اگر در زمان سفر کنیم خط سیر طبیعی اونیو به هم میزنیم که البته با طرح هایی از سوی دانشمندان مبنی بر سفر به بُعد های دیگه به ظاهر درست شد . بعضی ها میگفتن که تونل ها قابل کنترل نیستن ولی در هر حال این تنها راه انسان های ثروتمند بود و بلاخره روزی هم رفتند . بلیط هایی با قیمت های فوق العاده گران خریدند و رفتند .

از اون روز به بعد اوضاع بدتر هم شد . جنگ بیداد میکرد . کشتار بیداد میکرد و هیچ چیز از انسانیت باقی نمونه بود . گروه هایی پیدا شدن که ادعا میکردن میتونن به طور قاچاق افراد رو به گذشته ببرن . سالها قبل از زمانی که ثروتمندان رفتن . فقط پول زیادی میخواستن . بلاخره یه روز تصمیمم رو گرفتم و هر چی داشتم رو به یکی از اون افراد دادم . با کلی خواهش و تمنا قبول کردن و من وارد تونل زمان شدم . اما همش دروغ بود . وقتی بیدار شدم تو یک غار بودم و شما رو پیدا کردم . من در زمان جلو رفته بودم . وقتی با گالانت حرف زدم خیلی پشیمون شدم . گالانت بهم گفت که اون ۰/۱ درصد هم طی سفر در زمان از بین رفتن چون یک تونل هیچوقت قابل پیشبینی نیست . اینا رو گفتم تا بدونید که اوضاع میتونست خیلی بدتر باشه . حالا که اینجا یید و زمانی که به عصر خودتون بر میگرددید شکرگزار باشید .

اگونیتا سکوت کرد و حرف هایش امید زیادی به بچه ها داد . شایان به ستاره نورانی که در سمت شمال آسمان بود خیره شد . اشک در چشمانش حلقه زد و به آرامی به نیما که کنارش نشسته بود گفت :

– یعنی روح کامران هم الان به اون ستاره خیره شده؟

نیما لبخند زد.

\*\*\*

کامران با صدای سرودی که تعدادی بچه ها به مناسبت عید نیمه زمستان میخواندند به هوش آمد . به اطرافش نگاهی کرد . اتاقی کاملاً چوبی که با شومینه ی زیبایی که گوشه ای از آن به گرم کردن اتاق مشغول بود . میز گرد کوچکی داخل اتاق قرار داشت که روی آن انواع غذاها ، شیرینی های مخصوص و میوه جات قرار داشت . پیرزنی از طریق پله ها از طبقه بالا پایین آمد و با دیدن کامران سبد لباس هایی که در دستانش بود را انداخت و فریاد کشید :

– باورم نمیشه . اینم از برکت شب عید نیمه زمستانه . ما باید از خدا شکرگزار باشیم . کجایی دایر؟ بیا اینجا رو ببین .

به دنبال پیرزن پیرمردی پایین آمد و گفت :

– چی شده تیکا ؟ مگه روح دیدی؟

– این از روح هم مهم تره

پیرمرد هم با دیدن کامران جا خورد. هر دو نزدیک تخت کامران آمدند و او را از جایش بلند کردند. پیرزن کامران را به سر میز راهنمایی کرد. وقتی کامران نشست آن دو نفر هم نشستند و پیرمرد شروع به صحبت کرد:

– خوب پسر جوان. یکمی از خودت بگو. چه طور از اینجا سر درآوردی؟

کامران بریده بریده شروع به صحبت کرد:

– راستش من چیزی یادم نیامد

پیرزن حرف او را قطع کرد و رو به پیرمرد گفت:

– خجالت بکش مرد. اول ما باید خودمونو معرفی کنیم

– بله بله درسته. من دایر هستم. یک نسل دهمی. اینم زنم تیکاست. اونم نسل دهمیه. ما توی آخرین و بزرگترین شهر ربات ها زندگی میکنیم. شهری به اسم رترو؛ و شما؟

– راستش من هیچی یادم نیامد. اصلا هیچ چیز یادم نیامد

پیرزن با ناراحتی گفت:

– وقتی که توی دره ی تریرا، پیدات کردیم و آوردیمت اینجا دکتر گفتش که ممکنه حافظه ات رو به خاطر ضربه از دست داده باشی. البته دکتر هم مثل حاکم و بقیه از دیدن یک انسان متعجب شده بود. همراهت یه کوله با سکه های عجیب هم پیدا کردیم.

دایر گفت:

– البته عیبی نداره. اون میتونه پیش ما زندگی کنه. یه اسم جدید هم براش میزاریم. مثلاً – مثلاً ترنی چطوره؟

کامران کاملاً گیج شده بود. پیرزن هم با آن اسم موافقت کرد و از کامران خواست که چیزی بخورد. کامران سیبی برداشت و شروع به خوردن کرد. مزه آن برایش آشنا بود. دایر و تیکا با ذوق عجیبی کامران را به بیرون از خانه راهنمایی کردند. خیابان سیتل خیلی شلوغ بود. در هر طرف مردمی را میشد دید که به یک دیگر شکلات و شیرینی میدادند و عید نیمه زمستان را تبریک میگفتند. گروهی از بچه ها سرود میخواندند و عیدی میگرفتند. وسایل عجیب و رنگارنگ دیگری هم بودند که کامران هیچ ذهنیتی از آنها نداشت. هوا بسیار سرد بود و پیرزن سریعاً پتوی قرمز رنگی را به دوش کامران انداخت. خیابان زیبای سیتل که سنگ فرش شده بود و خانه های چوبی کوچکی که در اطراف آن بود و برج بلندی که به نظر می آمد در وسط این شهر باشد همگی بسیار زیبا بودند. دختر بچه ای به کامران شکلات تعارف کرد. کامران یکی از آنها را برداشت و با خوردنش لبخند بر لبانش نشست. شاید راست میگفتند. اسم او حالا ترنی بود. کامران به ستاره پر نوری که در سمت شمال آسمان بود خیره شد.

\*\*\*

- شماها هم اون چیزی رو که من میبینم ، میبینید؟

- واقعا باور نکردنیه

بچه ها در آن دشت برفی بی انتها به منظره شگفت انگیزی برخورد کرده بودند . شفق های زیبایی که آسمان را رویایی میکرد . هیچ کدامشان در زندگی خود چنین چیزی ندیده بودند ولی زمان برای ماندن و لذت بردن کافی نبود . آنها اغلب به بهانه خستگی سعید در بین راه به استراحت میپرداختند . سعید که در گوشه ای روی زمین لم داده بود با غر و لند گفت :

- چرا ما باید این کیف های سنگین رو با خودمون حمل کنیم؟ این اسلحه ها خیلی سنگینه

گلانت که همچنان به شفق های آسمان خیره شده بود به سعید گفت :

- اون موقعی که این اسلحه ها رو از خونه من بر میداشتید و سر بزرگترینشون دعوا میکردید باید به فکر این روز ها هم بودید.

ماهان به گلانت گفت :

- مطمئنی که تونل دیداری قراره همین جا باز بشه؟

- طبق محاسباتی که من کردم تونلی که فقط میشه طرف دیگش رو دید و به زمان شما باز میشه همین اطراف باز میشه .

شایان با خستگی و حالتی که مشخص بود درد زیادی دارد گفت :

- من دیگه نمیتونم صبر کنم . حوصلم سر رفته

نیما جوایش را داد :

- شفق به این زیبایی . حوصلت چطور سر رفته؟

- ما نباید به خاطر یه تونل فرعی ، تونل اصلی رو از دست بدیم که

- من که شدیداً مشتاق دیدن تونلم

ناگهان گلانت با خوشحالی فریاد زد :

- چطوره تا اون موقع یه مسابقه ای بدیم؟

سپس ادامه داد :

– من به چیزی رو به عنوان هدف مشخص میکنم . شما ها باید اونو با اسلحه هاتون بزنیند

بچه ها رغبت زیادی نشان ندادند . با این حال گالانت برخاست و قوطی کنسرو لوبیایی را که دیشب خورده بودند جایی در چند متری خودشان قرار داد سپس از شایان خواست که اولین شلیک را بکند.

شایان اسلحه بزرگ خود را که به سختی داخل کیفش قرار داده بود برداشت و به سمت قوطی نشانه گرفت. با شلیک او موج الکتریکی که مو را به تن همگی سیخ میکرد به سمت قوطی رفت و با اینکه چند ثانیه متری با آن فاصله داشت توانست آن را پرت کند . از آن جایی که روی قوطی اثری از برخورد با گلوله اسلحه نبود گالانت آن را مردود اعلام کرد . نفر دوم سعید بود که با اسلحه زرد رنگش که بی وقفه اشعه ای نارنجی رنگ را میتاباند به سمت قوطی نشانه رفت و آن را شدیداً سوزاند وقتی نیما دست به اسلحه کوچکش برد تا شلیک کند در بالای تپه ای که شیب بسیار زیادی داشت نوری آبی رنگ دید . بی درنگ فریاد زد :

– توووونل!

و به صورت نا خودآگاه اسلحه خود را به سمت آنجا نشانه رفت . گلوله آن باعث انفجاری بزرگ نزدیک تونل شد . گالانت که هیجان زیادی داشت فریاد زد :

– چیکار میکنی نیما ؟ با ناپایدار کردن تونل ممکنه اون بسته بشه

– ببخشید . من نمیخواستم که ...

گالانت حرف او را قطع کرد و از همه خواست هر چه سریع تر به سمت تونل بروند چرا که این نوع از تونل ها بسیار سریع بسته می شوند.

همگی سریعا کوله های خود را جمع کردند و به دنبال گالانت دویدند ؛ اما نیما که طبق ترتیبی که مشخص کرده بودند آن روز باید از شایان مراقبت میکرد ، دست شایان را بر دوش خود انداخت و به آرامی راه افتادند.

گالانت که از همه جلوتر بود به شیب تند تپه رسید . از دستش کمان عجیبی خارج شد و به سمت بالای تپه شلیک کرد . قلاب سر طناب به جایی در بالای تپه گیر کرد و بچه ها میتوانستند از طنابی که به قلاب آویزان شده بود بالا بروند.

گالانت از آرمان که اولین نفر بود خواست که طناب را بگیرد . آرمان طناب را گرفت و بلافاصله به بالا کشیده شد . به نظر می آمد که طناب به راحتی میتواند آن ها را بالا بکشد . آرمان به محض بالا رفتن فریادی زد و از منظره ای که داخل تونل میدید شگفت زده شد.

به دنبال آرمان بقیه نیز پشت سر هم بالا کشیده میشدند . نیما در حالی که شایان را به دنبال خود میکشید از همه عقبتر بود . شایان مدام فریاد میزد و از درد پایش گله میکرد.

گلانت در حالی که همه را به بالای تپه رسانده بود به سمت نیما و شایان دوید تا آن ها را به سمت طناب ببرد . به کمک گلانت هر دوی آن ها به طناب رسیدند . نیما در حالی که دست شایان را گرفته بود با دست دیگر طناب را گرفت و طناب شروع به بالا کشیدن آن ها کرد . کاری اشتباه چرا که طناب در اثر وزن هر دوی آنها کمی کند تر شده بود.

وقتی به بالای تپه رسیدند چند لحظه ای از بسته شدن تونل گذشته بود . گلانت هم بلافاصله خود را به بالا رساند ولی بی فایده بود. هر سه نفر آنها تونل را از دست داده بودند.

گلانت روی زمین نشست و چند لحظه ای در سکوت سپری شد . شایان به نیما نگاهی انداخت . به شدت عصبانی به نظر میرسید . وجدان شایان به درد آمد . او خود را مقصر دیر رسیدن نیما میدانست . نیمایی که برای رسیدن این روز لحظه شماری میکرد . سرانجام شایان سکوت را شکست و گفت :

– نیما ، من عذر میخوام که ...

نیما حرف او را قطع کرد و با صدایی بسیار آرام گفت :

– عیبی نداره شایان . فقط از ماهان میخوام که چیزی رو که دیدن توضیح بده  
ماهان گفت :

– خیلی جالب بود. یه شهر رو از بالا میتونستی ببینی . انگار سر دیگه تونل تو هوا ایجاد شده بود . واقعا جالب بود  
...

شایان میان حرف او پرید :

– من خیلی عذر میخوام ...

این بار نیما فریاد بسیار بلندی رو به او زد :

– خفه شو ! برای یکبار توی عمرت خفه شو

سپس به سمت او دوید . به نظر می آمد که نیما قصد دارد شایان را به پایین تپه پرت کند . گلانت از جایش بلند شد که جلوی او را بگیرد ولی به موقع نرسید ...

در لحظه ای که به نظر میامد کار شایان تمام است در کمال تعجب نیما خود را به آغوش او انداخت و گریه کنان گفت :

– منم برات متاسفم که نتونستی تونل رو ببینی. تو هم مثل من با تمام وجودت اینو میخواستی ولی نشد ...

طولی نکشید که هر دو شروع به گریه کردند . اشک در چشمان همه حلقه زد . آنها خیلی درمانده و ناتوان بودند.



گلانت برای اینکه حال و هوای بچه ها را عوض کند در حالی که بغض کرده بود با فریادی از همه خواست که آماده حرکت شوند . بچه ها که دیگر نمیخواستند فرصتی را از دست بدهند با جدیت تمام راه افتادند.

\*\*\*

کامران در حالی که از سرما به خود میلرزید وارد خانه دایر و تیکا شد.

تیکا که نزدیک شومینه نشسته بود و به نظر میآمد شدیداً چشم به راه او بوده با خوشحالی پرسید :

- خوب ترنی . دوست جدیدی پیدا کردی؟

کامران در حالی که لباس های برفیش را در میآورد دستان یخ زده اش را نزدیک شومینه کرد.

- همه خیلی مهربونن و با اینکه زبان من رو بلد نیستن سعی میکنن یاد بگیرن با این حال احساس میکنم که با من خیلی راحت نیستن

- خوب طبیعیه . تو تازه واردی

- من قبلاً کجا بودم؟

- هیچ کس راجع گذشته تو چیزی نمیدونه

کامران که حالا دستانش گرمتر شده بودند گوشه ای نشست.

- اونا راجع مسابقه حرف میزدند . فردا چه خبره؟

به محض آنکه تیکا خواست حرفی بزند ، دایر در حالی که میخندید وارد شد و گفت :

- این جوونا چه شور و شوقی دارن . منم وقتی جوون بودم اینطوری بودم

سپس شال گردنش را جایی آویزان کرد و ادامه داد :

- ماشینو رو هوا زدن . به قیمت ۱۰ هزار باتیک کرایه دادم

تیکا با تعجب گفت :

- تو زبون باتیکی رو چطور یاد گرفتی؟

- از یاد گرفتن فارسی به خاطر ترنی که آسونتره

کامران با تعجب به دایر گفت :

- چرا شما ماشین اجاره دادید؟

– خوب به خاطر مسابقه فردا . ماشین ما قدیمیه ولی قیمتش مناسبه

– مسابقه؟

– بله . خوب ما به صورت سالیانه مسابقات اتومبیل سواری رو برگزار میکنیم . فردا برنده جایزه و اعتبار زیادی به دست میاره . من بارها در این مسابقه شرکت کردم ولی نتونستم اول بشم . امسال مسابقه توسط خود شخص روتان افتتاح میشه . اون علاوه بر اینکه پادشاه ماست برنده ۷ دوره از این مسابقات هم هست.

تیکا گفت :

– اون واقعا شخص شایسته ایه

– البته من شخص شایسته تری هم میشناسم که البته طی یک حادثه مرد . اسمش گالانت بود و ۹ بار قهرمان این مسابقات بود . واقعا حیف شد

کامران با شنیدن اسم گالانت کمی جا خورد سپس ادامه داد :

– منم میخوام شرکت کنم

تیکا با نگرانی گفت :

– ولی این مسابقات خطرناکه . استفاده از هر روشی برای خارج کردن حریف از پیست مسابقه مجازه . تو هم که هیچ تجربه ای نداری . اصلا بلدی رانندگی کنی؟

– نمیدونم

دایر با خوشحالی گفت :

– اون با من

تیکا خواست مخالفت کند که دایر با شوق ادامه داد :

– فکرشو بکن . من تجربیات و ماشینمونو در اختیار پسرمون قرار میدم . اگر اون پیروز بشه ... .

– ولی تو که ماشینو اجاره دادی

– هه . حتی اگر نیاز باشه ۲ برابر اون پول رو به عنوان خسارت میدم و ماشینو برمیگردونم.

سپس دایر با عجله از خانه خارج شد.

کامران از تیکا پرسید :

– اما اون چطور میخواد رانندگی رو توی یک روز به من یاد بده ؟

تیکا خندید و از کامران خواست که به دنبالش برود. وقتی به زیر زمین رسیدند تیکا شروع به گشتن کرد و گفت:

– یه دستگاهی هست که میتونه اطلاعات رو خیلی سریع داخل مغز حک کنه. مهم ترین قابلیتش اینه که میتونه تجربه رو هم ایجاد کنه. فقط کافیه اطلاعات کافی رو بهش بدی.

چند لحظه بعد تیکا صندلی فلزی را از زیر وسایلی که در انباری روی هم ریخته شده بودند بیرون کشید و از کامران خواست تا زمانی که اطلاعات مربوط به رانندگی را از شبکه سراسری دریافت میکند در زیر زمین منتظر بماند. کامران با دقت به اطرافش نگاه میکرد. هر چند به فراموشی مبتلا بود ولی احساس میکرد که غربتی که احساس میکند احساسی حاصل از چیزی فراتر از فراموشی است.

تیکا خیلی زود با شیء نارنجی رنگی برگشت و آن را داخل جایگاه مخصوصی در صندلی گذاشت سپس از کامران خواست روی صندلی بنشیند. کامران روی صندلی نه چندان راحت نشست. تیکا ادامه داد:

– البته این دستگاه کمی قدیمی شده ولی مطمئنم خوب کار میکنه. برای انسانها هم بهینست

تیکا پس از مکثی گفت:

– نگران نباش. کاملاً خودت رو به دستگاه بسپار تا اطلاعات رو در ذهنت حک کنه. در ذهنت رو نبند. ممکنه کمی سرگیجه بگیری که کاملاً طبیعیه

کامران حرف های تیکا را تایید کرد. تیکا دکمه روی صندلی را فشرد و چند قدمی عقبتر رفت. صندلی تکان های شدیدی خورد و صدای زوزه عجیبی از آن خارج شد. کامران احساس بسیار بدی داشت. به طوری که گویا سرش را محکم به جایی میکوبند. ترسیده بود و هر چند لحظه خود را در حالت رانندگی با اتومبیل های گوناگون میدید. به تدریج این روند سریعتر و سریعتر شد و ناگهان ...

تیکا چند ضربه به صورت کامران زد تا او به خودش بیاید. وقتی کامران به خودش آمد کاملاً ترسیده بود و عرق زیادی کرده بود. به کمک تیکا به طبقه بالا رفتند و تیکا لیوان آبی به او داد و سپس به او گفت:

– دیگه تموم شد. کار تا صد درصد انجام شد. وقتی دایر برگشت ازش میخوام که آموزش های تکمیلی رو بهت بده. ببینم حالت خوبه؟

کامران که چهره ای کاملاً شوکه شده داشت سرش را به علامت تایید تکان داد.

چند ساعت بعد دایر به همراه اتومبیلش برگشت و بدون کوچکترین وقفه ای شروع به آموزش به کامران کرد. آموزش ها ترسناک تر از چیزی بودند که کامران تصور میکرد. شلیک با اسلحه های گوناگون و شکست حریف بخش مهم این آموزش ها بود. دایر تجربه های مفیدی در این مسابقات داشت.

صبح روز بعد همه چیز آماده به نظر میرسید. کامران که نمیتوانست بخواهد زودتر از موعد به حیاط پشتی خانه و جایی که اتومبیل در آن پارک شده بود رفت. وقتی دور ماشین قرمز رنگ دایر که سقف بسیار کوتاهی داشت

دوری زد در کمال تعجب تیکا را دید که روی سکوی کوتاهی نشسته است. تیکا به محض دیدن کامران لبخندی زد و گفت :

– تو هم نتونستی بخوابی؟

– نه

– دایر بهت طرز استفاده از اسلحه های مداری رو یاد داد؟

– بله. با دوبار فشار دادن پشت سر هم دکمه سبز روی فرمان آماده کار میشن

– درسته. میدونی، این ماشین رو یک انسان به دایر هدیه داده بود. نسبت به ماشین های دیگه ای که توی مسابقه هستن خیلی قدیمیه و امکانات جدید رو نداره. شاید بهتر باشه از فکر مسابقه بیایم بیرون

کامران خندید و نزدیک تیکا نشست :

– نکنه همه ی دیشب رو نگران من بودی و به همین دلیل خوابت نبرده ؟

– خب البته. ما رباتیم و تو انسان. نسل دهمیا احساسات انسان رو دارن ولی نمیتونن بچه دار بشن. به صورت یک بچه تولید میشن و به مرور زمان پیرتر میشن. پیدا کردن تو برای ما مثل یک معجزه و نعمتی از سوی خدا بود. نمیخوام تو رو از دست بدیم. این مسابقات اصلا برای یک انسان مناسب نیست.

وقتی تیکا سکوت کرد کامران که مصمم به نظر میرسید به اتومبیل قرمز رنگشان خیره شد. او نمیخواست که حالا تسلیم شود ولی به خودش قول داد که در هر شرایطی سالم بر گردد و بیش از حد خطر نکند.

سکوت حکم فرما با صدای پای دایر شکسته شد. به سرعت از پله ها پایین آمد و به سمت آشپزخانه رفت و بطری شیر کاکائویی را سر کشید. سپس به سمت حیاط آمد و با دیدن تیکا و کامران با صدایی بلند و با نشاط به آنها سلام کرد و رو به کامران گفت :

– خب مرد جوان حاضری که امروز مسیر مسابقه رو بترکونیم؟!

کامران خندید و جواب مثبت داد. دایر از کامران خواست که داخل ماشین بنشینند. کامران در جایگاه راننده و دایر کنار او نشست و گفت :

– همه چیز رو به خاطر داری؟ منظورم نحوه شلیک های ده گانه و ترفند هایی که بهت آموزش دادم

– بله. همه رو یادمه

– عالیه. حدود ۴۰ دقیقه بیشتر تا مسابقه نمونده. ببینم صبحونه که خوردی؟

– راستش نه. میل ندارم

- چی؟! حتما باید صبحونه بخوری وگر نه معلوم نیست توی راه چه اتفاقاتی بی افته . الان یه چیزی برات میارم.

دایر از ماشین زیبایش خارج شد و به داخل خانه رفت . تیکا نزدیک کامران آمد و گفت :

- خیلی وقت بود که اون رو تا این اندازه خوشحال و سر حال ندیده بودم

- درسته

تیکا بغضی کرد و ادامه داد :

- امیدوارم پیروز بشی . برات دعا میکنم

- ممنونم

لحظاتی بعد دایر با انواعی از خوراکی ها برگشت و با اصرار به کامران خوراند . آنها از تیکا خداحافظی کردند و از خانه کوچکشان خارج شدند . دایر میخواست که تا آخرین لحظه همراه کامران باشد و لحظه ای از گوشزد کردن قوانین و مسائل مسابقه دست نمیکشید . هرچند که کامران از حرف های او متوجه شده بود که در عمل این مسابقه هیچ قانونی ندارد!

شهر خلوت بود اما با نزدیک شدن به محل مسابقه به جمعیت افزوده میشد . خیلی زود راه تماشاچیان و مسابقه دهندگان از هم جدا شد و رو به روی در ورودی شرکت کنندگان ، دایر از خودرو پیاده شد و کارت مخصوصی را که به قیمتی گزاف برای شرکت کردن کامران خریده بود ، به نگهبانان قوی هیکل آنجا نشان داد . پس از تایید آنها دایر به خودرو اش نزدیک شد و به کامران گفت :

- خب. از اینجا به بعد رو فقط خودت باید بری . به محض این که در باز شد به پشت خط آبی برو و منتظر دستور حرکت باش.

- باشه

- امیدوارم موفق بشی . من تو جایگاه بیننده ها هستم . فعلا خداحافظ

کامران خداحافظی کرد . با باز شدن در محل شروع مسابقه کامران با صحنه شگفت انگیزی رو به رو شد. صدها هزار تماشاگر کنار مسیر مسابقه بودند . کامران جلو رفت و بیش از صد خودرو عجیب را دید که گویا همگی آماده مسابقه و رقیبان او بودند . کامران پشت خط آبی ایستاد . تقریبا همه ی اتومبیل ها بدون چرخ و چند سانتی متر بالاتر از سطح زمین بودند . بعضی ها غولپیکر و بعضی بسیار کوچک بودند و رانندگان آنها ترسناک به نظر میرسیدند . از همه بدتر اتومبیل هایی بودند که راننده ای نداشتند و به نظر میآمد شرکت کننده همان اتومبیل است !

کامران در این طیف عظیم مسابقه دهندگان شانس زیادی نداشت ولی باید بر خدا توکل میکرد.

طولی نکشید که زمین شروع به لرزش کرد. بر روی جایگاه تماشاچیان محفظه‌ی شیشه‌ای عظیمی قرار گرفت و دو جایگاه در دو طرف مسیر مسابقه شروع به حرکت به سمت یکدیگر کردند. در محل برخورد دو جایگاه ستون سنگی بسیار بلندی از زمین خارج شد که فرد کاملاً سفید پوش روی آن ایستاده بود. شل، کلاه و لباس بلندش همگی سفید رنگ بودند و زیر نور خورشید میدرخشیدند. مرد سفید پوش که به نظر می‌آمد همان حاکم بزرگ، روتان باشد شروع به صحبت کرد. صدای او به طرز بسیار عجیبی بلند بود و همگی آن را میشنیدند. هر چند که کامران زبان او را متوجه نمیشد ولی همزمان با صحبت‌های او روی شیشه جلوی همه‌ی اتومبیل‌ها نقشه مسیر مسابقه و توضیحات تکمیلی نقش بست. مسیر خطرناک به نظر میرسید.

کامران ناگهان متوجه شد که همه‌ی تماشاچیان به او نگاه میکنند. احتمالاً روتان درباره کامران که تنها انسان حاضر در مسابقه بود صحبت میکرد. نمایشگر بزرگی که بالای یکی از ساختمان‌های کنار مسیر مسابقه بود تصویر کامران و خودرواش را که حالا شماره ۱۴ روی آن نقش بسته بود پخش کرد و تماشاچیان او را تشویق کردند. شماره‌ای احتمالاً به محض ورود به زمین مسابقه بر روی خودروها نقش میبست.

لحظاتی بعد روتان و ستون سنگی که بر روی آن ایستاده بود به داخل زمین برگشتند و جایگاه‌های تماشاچیان هم به محل اول خود بازگشتند. سکوت همه‌جا را فرا گرفت و بعد از چند ثانیه رنگ آسمان بالای محل شروع مسابقه از آبی به قرمز تبدیل شد! کامران متوجه شد که با تغییر رنگ آسمان بقیه خودروها خود را آماده حرکت کردند. آسمان به رنگ زرد تغییر رنگ داد ... بنفش ... سبز و با سفید شدنش صدای سوت بلندی بر محیط طنین انداز شد و مسابقه رسماً آغاز شد.

کامران به محض آنکه پایش را روی پدال گذاشت از همه‌ی رقیبانش جلوتر بود ولی طولی نکشید که به رتبه ششم و هفتم سقوط کرد. عجیب‌تر آنکه کامران متوجه شد که جایگاه تماشاچیان در دو طرف مسیر کاملاً متحرک است و به دنبال اتومبیلی که از همه جلوتر است و شماره آن ۱۸ است حرکت میکند! به این ترتیب آنها مسابقه را کاملاً زنده مشاهده میکردند. هنوز از شروع مسابقه ده ثانیه هم نگذشته بود که کامران انفجاری را پشت سرش احساس کرد. اتومبیل گولپیکر سبز رنگ با شماره ۴۱ اشعه‌ای قرمز رنگ خود اتومبیلی دیگر را دو نیم کرده بود و یکی از نیمه‌ها با برخورد به اتومبیل کوچکی باعث انفجار آن شده بود!

اتومبیل سبز رنگ گولپیکر هر لحظه به کامران نزدیک‌تر میشد و در راه خود به هیچ کس رحمی نمیکرد. کامران در حالی که سعی میکرد از اتومبیل رو به رویش سبقت بگیرد متوجه هاله نوری در مقابلش شد. اتومبیلی که رتبه اول را داشت با عبور از داخل هاله نورانی ناپدید شد و به دنبالش بقیه اتومبیل‌ها هم وارد آن دیواره نورانی میشدند. کامران وارد نور شد و ناگهان خود را در صحرایی گرم و بی‌آب و علف یافت که کاملاً با چهره برفی لحظاتی قبل متفاوت بود! با ورود به صحرا لاستیک‌های خودرو سر خوردند و کامران کنترل ماشین خود را از دست داد و گوشه‌ای متوقف شد. سکوی تماشاچیان هم دیده نمیشد. در کسری از ثانیه خودروهای رقیب با سرعتی باور نکردنی از کنار کامران گذشتند به نحوی که وقتی کامران دوباره به مسیر مسابقه باز گشت به رتبه ۲۹ سقوط کرده بود!

کامران از اتومبیل روبه رویش فاصله زیادی داشت ولی میتوانست بمب کروی و کوچکی را که راننده آن اتومبیل به سمتش پرتاب کرد ببیند. بمبی که با فاصله کمی به کنار کامران خورد و انفجار عظیمی روی داد و باعث شد که تمام شیشه های سمت چپ اتومبیل درجا خورد شوند. کامران با دیدن بمب کوچک احساس عجیبی پیدا کرد. آیا قبلا چیزی مثل آن را دیده بود؟

کامران نباید تسلیم میشد. به اتومبیل جلویی اش نزدیک شد و با فشردن دکمه ای یک نیزه که به زنجیری متصل شده بود از کاپوت جلوی ماشینش خارج شد و به پشت ماشین جلویی اش برخورد کرد و آن را به سمت جلو واژگون کرد. کامران به سختی از آن سبقت گرفت و به راه خود ادامه داد. کمی جلوتر چیزی به ماشین کامران برخورد کرد. کامران نمیتوانست آن را ببیند ولی ضربات سنگینش را احساس میکرد. ضربات هر لحظه سنگین تر میشد و کامران توانایی انجام هیچ کاری را نداشت که ناگهان از اسلحه ای که بالای یکی از اتومبیل های جلوی کامران مایعی آبی رنگ را با فشار به سمت او سرازیر کرد. در آخرین لحظه کامران مسیرش را عوض کرد و مایع آبی رنگ کنار او بر روی هوا به شکل یک اتومبیل معلق شد. کامران متوجه اتومبیل نامرئی شد که به او ضربه میزد و حالا به وسیله آن مایع مرئی شده بود. اتومبیل نامرئی کنترل خود را از دست داد و به شدت به اتومبیل کناری خود برخورد کرد به گونه ای که هر دو منهدم شدند.

صدای انفجار و فاجعه لحظه ای قطع نمیشد. حرکت اتومبیل ها معمولا غبار زیادی به راه می انداخت و در چین شرايطی رانندگی برای کامران خطرناک تر بود چرا که هر لحظه امکان داشت اتومبیلی منهدم شده یا یکی از متعلقات آن از میان هوای خاک آلود به ماشین کامران برخورد کند.

کامران صدای بلند و عجیبی را از بالای سرش احساس کرد. شیء پرنده ای از بالای خودرو کامران عبور کرد و خودرو منهدم شده ای را از مسیر مسابقه بیرون کشید. این اتفاقی نبود که برای همه شرکت کنندگان بی افتد و کامران با خود فکر کرد که راننده آن ماشین فرد مهمی بوده است. ناگهان اتومبیلی نسبتا کوچک با شماره ۶۹ درست رو به روی خودرو کامران ظاهر شد! این اتفاق چند بار دیگر هم اتفاق افتاد و هر بار اتومبیل مورد نظر ناپدید شده و از مقابل اتومبیلی دیگر ظاهر میگشت. این تقلبی آشکار بود و همان طور که دایر به کامران گفته بود استفاده از هرگونه روش سفر در مکان و پرواز در این مسابقه ممنوع است. هر چند به نظر نمیآمد که فردی بر قوانین نظارت کند!

مسیر مسابقه به نزدیک کوه بزرگی در بیابان نزدیک شد. اتومبیل شماره ۱۸ که همچنان از همه جلوتر بود و خطر اتومبیل ۶۹ را احساس میکرد که با تقلب هر لحظه به او نزدیکتر میشد بمبی به سمت کوه پرتاب کرد. با انفجار بمب انتهای کوه شروع به ریزش کرد. در همان لحظات ابتدایی چند اتومبیل زیر سنگ ها دفن شدند و ادامه مسیر بسته شد. بقیه اتومبیل ها با پرواز یا جهش های کوتاه از خورده سنگ ها میگذشتند. این در حالی بود که خودرو کامران قدیمی تر بود و چنین امکاناتی نداشت.

کامران شدیداً مصمم بود و چند ثانیه برای تفکر وقت داشت. فکری خطرناک کرد. هر چند امکان آسیب به خودرو اش وجود داشت با این حال بمبی نسبتاً قوی به زیر خودرو خود پرتاب کرد. با انفجار بمب خودرو قرمز رنگ او به سمت بالا و جایی در بالای خورده سنگ ها پرتاب شد. ماشین در هوا چندین چرخ زد و به جایی بعد از مانع سنگ ها افتاده بود.

کامران چشمانش را باز کرد. بدنش شدیداً ضربه خورده بود و درد میکرد و ماشینش کمی آسیب دیده بود. مسیر مسابقه خلوت شده بود. به نظر میآمد بقیه اتومبیل ها پشت سد سنگی متوقف شده باشند. کامران دوباره هاله ای نورانی رو به رویش مشاهده کرد. کامران شروع به حرکت کرد و وارد دیواره نورانی شد.

به محض ورود به دیواره نورانی خودرو و کامران معلق شدند و کامران خود را جایی میان ابرها یافت! خودرو اش با سرعت سقوط میکرد و بقیه اتومبیل ها هم پایین تر از او در حال سقوط بودند. با کنار رفتن ابرها کوهی برفی نمایان شد که خودرو ها با برخورد به دیواره پرشیب آن وارد مسیر مسابقه شده و به راه خود ادامه میدادند.

حالت خودروی کامران طوری بود که در حین سقوط از دو ماشین جلو زد. با برخورد به دیواره کوه از خودروی کامران چیز زیادی باقی نماند. کامران بار دیگر اهرم سرعت خودرو اش را جلو کشید و خودرو به سختی حرکت کرد. ادامه مسیر به سمت پایین کوه بود و شیب زیادی داشت. تا چشم کار میکرد فقط برف بود به صورتی که کامران فکر کرد که شاید به نزدیکی شهر رترو رسیده باشند.

اکثر ماشین هایی که با زمین تماس داشتند کنترل خود را در اثر سر خوردن و برف ها از دست میدادند و این فرصت مناسبی برای خودرو هایی بود که بدون اصطکاک با زمین حرکت میکردند. فاصله این دو دسته از ماشین ها هر لحظه بیشتر میشد. خودرو کامران از این امر در استثنا نبود و مدام با دیگر خودرو ها و صخره های برفی برخورد میکرد.

کامران بلاخره راه فراری از میان خودرو هایی که کنترل خوبی نداشتند پیدا کرد. به طور اتفاقی خودرو ها به کناره مسیر کشیده شده بودند و تنها با کمی افزایش سرعت میشد از میانشان عبور کرد. کامران نقشه خود را عملی کرد و با حدکثر قدرت به سمت میانه مسیر راند. در آخرین لحظات یکی از خودرو ها تیغه ای فلزی را به سمت دیواره کوه پرتاب کرد تا جلوی کامران پیشتاز را بگیرد. تیغه فلزی برف روی کوه را شکافت و توده ای برف به سمت کامران سقوط کرد. کامران که حالا واقعا دستپاچه بود سریعاً فرمان خودرو خود را به سمت دیگری کج کرد. درست به سمت دیواره کوه. چاره ای جز این نداشت هر چند که به نظر میآمد در هر دو حالت بازنده است. خودرو قرمز رنگش به سمت کوه متمایل شد و به دلیل سرعت بالا تنها کاری که کامران از دستش برآمد بستن چشمانش بود! او مدت ها بود که زندگی را با ترس میگذراند.

کامران که چشمانش را بسته بود، موج ضربه برخوردش با کوه را احساس کرد اما نکته عجیب این بود که همچنان در حال حرکت

بود!



چشمانش را باز کرد و خود را در حال حرکت سریع داخل غاری یافت که گویا دهانه اش با برف پوشیده بوده است و کامران اتفاقی وارد آن شده است. این فرصتی دوباره از سوی خدا بود که نباید از دست میرفت. کامران چراغ خودرو خود را روشن کرد و با سرعت هر چه تمام تر به راه مارپیچ داخل غار ادامه داد. فضای زیبا و شگفت انگیز غار برای کامران آشنا بود. یعنی قبلا در چنین جایی بوده است؟

چند دقیقه بعد کامران انتهای مسیر غار را مشاهده کرد. سرعت خود را به امید آنکه شاید دوباره دهانه دیگر غار هم با برف پوشیده باشد بیشتر کرد و با برخورد به دیواره انتهایی غار موفق به شکافتن آن شد.

با خروج از غار کوچک کامران خود را کمی عقبتر از ماشین های پیشرفته و بدون اصطکاک و با فاصله طولانی از خودرو های قدیمی یافت. غار مخفی برای او درست مانند یک میانبر عمل کرده بود. راه هموار به نظر میرسید و همه اتومبیل ها با سرعت زیادی در حرکت بودند. حالا کامران میتوانست سکوهای متحرک تماشاچیان را در فاصله نسبتا زیاد و در یک مه رقیق مشاهده کند.

صدای آژیر خاصی در خودروی کامران طنین انداز شد و بلافاصله اعدادی بر روی شیشه جلو خودرو نمایان شدند که به سرعت در حال کاهش بودند. با توجه به نقشه مسیر احتمالا این صدا نشانگر آن بود که آنها به

خط پایان نزدیک میشوند و اعداد هم فاصله کم باقی مانده را نشان میدهند. گویا این اخطار در دیگر خودرو ها هم به صدا درآمده بود چرا که همگی با سرعت خود را به حداکثر رساندند.

کامران نگاهی به جلوی خود انداخت. او نفر هفتم بود و اگر اتفاقی نمی افتاد مسابقه با همین نتیجه به پایان میرسید. او از حداکثر قدرت خود استفاده میکرد.

در جلوی صف ماشین ها خودروی شماره ۱۸ و خودرویی که با تقلب خود را به جلوی دیگر خودروها رسانده بود و توانایی پرش مکانی داشت بر سر رتبه اول مبارزه میکردند. یکی از آنها با پرش مکانی خود را از دیگری جلوتر می انداخت و دیگری با سرعت شگفت انگیز خود از او جلو میزد.

خودروی شماره ۱۸ جلو افتاد و سرعت خود را کم کرد. ناگهان دیواره ای موج گونه و سبز رنگ از خودرو او خارج شد و به تمام ماشینها و خودروی کامران را در بر گرفت. تمام خودرو ها و حتی خودروی متقلب با برخورد به دیواره ی سبز رنگ خاموش شده و متوقف شدند!

کامران به سختی از میان خودروهای خاموش سبقت گرفت. او کاملا متعجب بود. چرا خودرو او بدون هیچ مشکلی از سد اشعه سبز عبور کرد؟ کامران متوجه شد تمامی خودروهایی که خاموش شده بودند برعکس خودرو او کاملا پیشرفته بودند. خودروی عجیب او کاملا مکانیکی بود و شاید همین موضوع برگ برنده او شده بود! او هیچگاه فکر نمیکرد قدیمی بودن خودرواش به نفع او تمام شود.

وقتی کامران به خود آمد فقط خودش و اتومبیل شماره ۱۸ را در فاصله کمی از خودرواش مشاهده کرد. این شگفت انگیز بود. او حالا میتوانست در اولین تجربه اش رتبه دوم این مسابقات باشد. چشم کامران به صخره

بزرگ برفی در دور دست افتاد . شاید هم میتوانست رتبه اول باشد . فقط کافی بود در زمان مناسب با شلیک موشکی باعث ریختن صخره و مدفون شدن خودروی شماره ۱۸ زیر برف ها شود . فقط باید منتظر می شد .

دقایقی بعد مسیر مسابقه نزدیک یک دریاچه یخ زده شد . اعداد مسافت شمار روی شیشه دو رقمی شده بودند . چیزی تا خط پایان نمانده بود . به نظر میامد وقت شلیک موشک است . کامران در حالی که دستش را به دکمه شلیک نزدیک میکرد ناگهان در کنار جاده و روی شکاف دریاچه یخ زده شکافی مشاهده کرد که شخصی در حال غرق شدن در آن بود . چند نفر دور آن جمع شده بودند که گویا توانایی نجات دادنش را نداشتند . کامران به خودش آمد . یعنی میتوانست او را نجات دهد؟ اما در آن صورت حتما مسابقه را می باخت و رتبه بدی میاورد .

نجات جان آن فرد یا پیروزی ؟ سوالی که کامران باید جواب آن را میداد . شاید آنها هم انسان بودند .

\*\*\*

- خوب چی شد؟

- هنوز هیچی . ببینم گالانت ، مطمئنی که تونل باید این اطراف باز بشه؟

گالانت در حالی که به دامنه های رشته کوه سانگ خیره شده بود گفت :

- ما یه محدوده ای رو مشخص کردیم . از اینجا شروع میشه و تا قله آتشفشان اصلی اینجا ادامه پیدا میکنه . این اتفاق ممکنه هر جای این محدوده اتفاق بی افته

سعید که در حال تنظیم رادیوی تلفن همراهش بود ادامه داد :

- خوب . حالا دقیقا باید دنبال چه صدایی باشیم؟

- هر چند بستگی به نوع تونل داره ولی معمولا چند ساعت قبل از ایجاد یک تونل یک صدای بوق مطلق از رادیو ها شنیده میشه . ازت میخوام لحظه ای دست از سر اون رادیو برداری

- سعی خودم رو میکنم

نیما بالای سنگ بزرگی رفته بود و ادامه مسیرشان به سمت کوه را بررسی میکرد . دریاچه یخ زده بزرگی از دور دیده میشد . نیما به آرامی از سنگ پایین آمد و به گالانت نزدیک شد و گفت :

- بهتر نبود اگونیتر رو برای تحقیق از اون دریاچه نمی فرستادیم ؟ بیش از حد جلو رفته . ممکنه یخ بشکنه و غرق بشه

- نگران اون نباش . این آدم با نسل های قبلیشون خیلی فرق دارن !

ماهان پس از آن که کمک کرد شایان مقداری از آب ذخیره گروه را بنوشد نزدیک نیما و گالانت شد و به آرامی گفت :

– حالش داره بدتر میشه . بعد از مرگ برادرش هر روز ضعیف تر از روز قبلش بوده .

گلانت گفت :

– اینو همه متوجه شدن ولی وقت کمه . هیچ کاری از دستمون بر نیامد .

ناگهان نگاه ها به سمت سعید برگشت . از رادیوی تلفن همراهش صدای عجیبی شنیده میشد . چندان واضح نبود ولی گویا کسی حرف میزد . حرف هایی به زبان نامشخص .

آرمان در حالی که خسته و کوفته گوشه ای افتاده بود با شنیدن صدای رادیو گوش هایش تیزتر شد و گفت :

– نکنه یه ربات نزدیکمون باشه؟ من واقعا دیگه حوصله جنگ و سر و صدا رو ندارم .

گلانت که بیشتر از همه تعجب کرده بود گفت :

– امکان نداره . اون ربات ها هیچ وقت از شهری که برای اولین بار همدیگرو دیدیم دور نمیشدن . اونم این همه

گلانت دقیق تر به صدا توجه کرد .

– انگار داره درباره ی یک مسابقه حرف میزنه . منو یاد قدیم میدازه . زمانی که ۹ بار برنده مسابقات اتومبیلرانی شدم . اون مسابقه یه میراث از انسانها بود .

اگونیتا سر رسید و شروع به صحبت کرد . گلانت به بقیه قول داد که بعدا بیشتر درباره ی مسابقات صحبت کند . سپس به اگونیتا توجه کرد . طبق گفته های گلانت ، اگونیتا مخالف عبور از دریاچه است . دریاچه کاملا شکننده است و در صورت عبور از روی آن هر لحظه امکان شکستن یخ ها وجود دارد .

گلانت متوجه خطرات عبور از دریاچه بود ولی زانانش کمتر از چیزی بود که بتوانند دریاچه را دور بزنند . از طرفی شایان هم حال خوبی نداشت و باید هر چه زودتر درمان میشد .

گلانت تصمیمش را گرفت . از همگی خواست آماده حرکت شوند . ماهان که مسئول نگهداری از شایان بود او را به سختی از جایش بلند کرد و راه انداخت . آرمان هیچ رغبتی به ادامه دادن نداشت ولی باید به حرف اکثریت گوش میکرد . کار نیما هم این روز ها امید دادن به دیگران بود هر چند خودش بیشتر از هر کسی به امید نیاز داشت .

وقتی به سمت دریاچه میرفتند در راه رودخانه های نیمه یخ زده ی زیادی دیده میشد . فرصتی طلایی برای پر کردن بطری های آبی که دو روز خالی بودند . آنها فاصله زیادی یا دریاچه یخ زده نداشتند و در کمتر یک ساعت به آنجا رسیدند .

کنار رودخانه گلانت نگاهی به یخ رودخانه کرد و گفت :

– خوب . نمیدونم این یخ تا چه اندازه میتونه وزن ما رو تحمل کنه . نمیدونم چه اتفاقی می افته . حتی نمیدونم زنده به طرف دیگه میرسیم یا نه . فقط میدونم این تنها راهه . میدونم که اگر توی آب بی افتید در چند دقیقه یخ

میزنید . میدونم که شاید نتونم نجاتتون بدم . از وقتی که توی اون غار گرفتار سیل شدیم بسیاری از مدارهای من سوخته و دیگه نمیتونم وارد آب بشم . امیدتون رو از دست ندید . با دقت حرکت کنید و با فاصله . اگر زیاد به هم دیگه نزدیک بشید فشار بر روی یخ بیشتر میشه و احتمال شکستن یخ افزایش پیدا میکنه.

بچه ها حرف گالانت را تایید کردند . نیما به آرامی پایش را روی یخ گذاشت و شروع به راه رفتن کرد . بقیه به دنبال او و با فاصله به راه افتادند . گالانت آخرین نفری بود که وارد دریاچه شد تا بهتر بتواند دیگران را زیر نظر داشته باشد.

آنها خیلی آرام و با دقت حرکت میکردند . اوضاع ماهان و شایان بدتر بود زیرا نزدیک هم حرکت میکردند و احتمال شکست یخ بیشتر میشد . حرکت آرام آنها ، آن هم برای گذشت از دریاچه ای به آن بزرگی باعث میشد دیرتر از آنچه فکر میکردند به مقصد برسند . هر لحظه صدای ترک های ریز از زیر پاهای آنان شنیده میشد . بچه ها به محض آنکه صداهای اینچنینی را میشنیدند راه خود را تغییر میدادند . حتی گاهی عبور ماهی های بزرگ از زیر یخ ها قابل مشاهده بود . این استرس بچه ها را بیشتر میکرد.

نزدیک ظهر اگونیتا اولین کسی بود که به طرف دیگر دریاچه رسید و این موضوع را با خوشحالی به دیگران اعلام کرد.

نیما و آرمان ساعتی بعد به طرف دیگر رسیدند . سعید هم که آرزو میکرد وزن کمتری میداشت با تاخیر کمی نسبت به نیما سر رسید . گالانت که کمی عقبتر از شایان و ماهان حرکت میکرد از آنها جلو زد و به خشکی رسید . چرا که تقریباً خیال همگی راحت شده بود . شایان و ماهان هم با چند قدم دیگر به خشکی میرسیدند و پس از آن میتوانند به راحتی به سمت قله حرکت کنند چرا که به گفته گالانت مانع خاصی دیگری در راه نبود.

نیما در همین افکار بود که صدای بلندی را از پشت سرش شنید . چشمان بقیه هم به همان سمت متمایل شد . ماشین بزرگ سبز رنگی که شماره ۱۸ بر روی آن نقش بسته بود با ماشین دیگری که هر لحظه ناپدید شده و در جای دیگری ظاهر میشد در رقابت بود و پشت سر آنها هم چندین ماشین در حرکت بودند. ناگهان از سمت ماشین شماره ۱۸ موجی سبز خارج شد و تمام خودرو های پشت سرش به جز یک ماشین قرمز از حرکت باز ایستادند . موج سبز از گالانت و بقیه هم عبور کرد و وارد دریاچه شد.

گالانت که شدیداً متعجب شده بود با فریاد از ماهان و شایان خواست که هر چه سریعتر از دریاچه خارج شوند اما دیر شده بود . یخ دریاچه شروع به شکستن کرد و ترک آن به سمت ماهان و شایان پیشروی کرد به گونه که هر دو داخل آب افتادند.

به محض دیدن صحنه سقوط ماهان و شایان به داخل آب ، آرمان خود را آماده پریدن به داخل دریاچه کرد که نیما و گالانت مانع شدند . آب دریاچه فوق العاده سرد بود و تقریباً نیمه ای از یخ دریاچه شکسته بود. هیچ کدام از افراد گروه توانایی نجات شایان و ماهان را نداشتند . آن ها مدام فریاد میزدند و کمک میخواستند و گالانت به دنبال وسیله ای برای بیرون کشیدن آنها از آب میگشت اما در آن دشت برفی هیچ چیز مناسبی پیدا نمیشد.

حالا که هیچ کدامشان نمیتوانستند اوضاع را بهتر کنند نیما صورتش را برگرداند که دوستانش را در حال مرگ نبیند. چشم نیما به اتومبیل قرمز رنگ خورد که سرعت خود را مدام کم و زیاد میکرد. گویا سر یک دوراهی گیر کرده بود. یعنی آن ماشین متعلق به یک ربات مهاجم بود؟

چند لحظه بعد ماشین قرمز رنگ متوقف شد و راه خود را به سمت دریاچه و جایی که نیما و دوستانش ایستاده بودند کج کرد. نیما موضوع را به گالانت گزارش داد اما او غرق در اندوه بود و واکنشی نشان نمیداد. نیما متوجه شد که دیگر صدای کمک خواستن دوستانش را نمیشنود. یعنی کار هر دوی آنها تمام شده بود؟

نیما با صدای غرش موتور ماشین قرمز رنگ که حالا کاملاً به آنها نزدیک شده بود به خودش آمد. از جلوی ماشین طنابی که به گلوله نارنجی رنگی متصل شده بود به محلی که ماهان و شایان در آب افتادند پرتاب شد و فرد داخل ماشین فریاد زد:

– طنابو بگیرید

آرمان که دیگر نمیتوانست خود را کنترل کند به داخل آب پرید و در حالی که ماهان و شایان را در عمق آب میدید طناب را به کمر آنها بست. آرمان به سرعت خود را به سطح آب رساند و با فریاد خواست که طناب را بکشند. اتومبیل قرمز عقب رفت و به راحتی هر سه آن ها را از آب بیرون کشید. گالانت به سمت ماهان و شایان دوید و دوستانش را روی سینه آنها گذاشت. هر چند ضعیف ولی قلبشان همچنان میزد. گالانت در حالی که خدا را شکر میکرد با فشاری بر روی سینه آنها آبی را که وارد معده هایشان شده بود خارج کرد. هر دو به هوش آمدند و به نظر می آمد سالم باشند. فریاد شادی از همه بلند شد.

گالانت که بیشتر نگران یخ زدن شایان، ماهان و آرمان بود به سمت خودرو قرمز رفت تا ضمن تشکر از راننده بخواهد که آن ها را به جای بهتری منتقل کند. راننده قبل از رسیدن گالانت از خودرو پیاده شد و با کنجکاوی پرسید:

– حالشون خوبه؟ دیر که نرسیدم؟

با دیدن راننده همه در جایشان خشک شدند و اگونیتا چیزی را به زبان نامفهوم خودش گفت. کامران در حالی که از رفتار بقیه متعجب شده بود گفت:

– زبون منو بلد نیستید؟

بقیه همچنان شوکه بودند! نیما به سمت کامران رفت و در حالی که با تعجب دستش را به صورت کامران میکشید بریده بریده گفت:

– ت..وو.. کامران ... زنده ای؟

- ببخشید دوست عزیز ولی به نظرم اشتباه شده . اسم من ترنی هستش . من چند وقتی که تو شهر رترو زندگی میکنم.

سعید رو به گالانت گفت :

- اون چی میگه؟! ماشین از کجا اومده؟

گالانت متعجب به کامران گفت :

- یعنی تو مارو یادت نیست؟ برادرت رو چی؟ شایان رو یادت نمیداد؟

با شنیدن حرف های دیگران شایان به سختی از جایش بلند شد . با دیدن کامران اشک از چشمانش جاری شد و در حالی که شدیداً بیمار بود به سمت او دوید و او را در آغوش گرفت . کامران در آن لحظه احساس کرد که فرد آشنایی را در آغوش گرفته است . او واقع کی بود؟

گالانت به کامران نزدیک شد و با اشعه ای سبز رنگ او را اسکن کرد و سپس اطمینان داد که او انسان است . سپس از او خواست که توضیح دهد که چگونه زنده مانده است . چگونه این خودرو را به دست آورده است و اینکه چرا آن ها را نمیشناسد .

کامران به فرض اینکه این افراد کسانی هستند که از گذشته اش خبر دارند از شهر رترو و سرپرستان جدیدش یعنی دایر و تیکا گفت.

نیما در حالی که به حرف های کامران گوش میکرد متوجه موضوع عجیبی شد . رترویی که کامران از آن تعریف میکرد با گفته های قبلی گالانت در تضاد بود . وقتی به گالانت نگاه کرد متوجه شد که او هم این تضاد را حس کرده است.

\*\*\*

گالانت با بی تفاوتی شهر را نگاه میکرد . نیما از دیدن شهری به آن عجیبی با وسایلی که تاکنون ندیده بود به وجد آمده بود . همه به جز شایان ساکت بودند . شایان بی وقفه برای کامران از گذشته ها میگفت و کامران هم فقط گوش میکرد . به نظر میآمد که کامران هم چیز های زیادی را به یاد آورده است.

کامران قول داده بود که گالانت و بقیه را به رترو ببرد و با تیکا و دایر آشنا کند . از وقتی که سوار خودرو او شده بودند فقط شایان حرف میزد . نیما سکوتش را شکست و به گالانت گفت :

- چرا تا حالا راجع این شهر چیزی نگفته بودی؟

- من نمیدونستم چنین جایی وجود داره

- چطور ممکنه ندونی؟

- همه از بین رفته بودند . همه با اون شهاب سنگ از بین رفتند . نمیدونم چطور اینجا بوجود آمده

- این همه ی اون چیزیه که میدونی؟

گلانت جوابی نداد . چند دقیقه بعد کامران جلوی در خانه ی چوبی و زیبایی ایستاد و گفت :

- اینجا همون جاییکه دایر و تیکا زندگی میکنن . چند لحظه اینجا بمونید تا خبرشون کنم

کامران از خودرو خارج شد و وقتی جلوی در خانه رسید چند ضربه به در زد. تیکا در را باز کرد و با دیدن کامران او را در آغوش گرفت و با خوشحالی گفت :

- همه میگفتن که تو در جریان مسابقه مردی . من میدونستم که دروغه

دایر بلافاصله سر رسید و با خشم و فریاد گفت :

- چرا مسیرت رو آخرین لحظه عوض کردی؟ پیروزی تو چنگت بود . ما نگران بودیم . تا الان کجا بودی؟

دایر با دیدن خودرو اش که شدیداً آسیب دیده بود بیشتر عصبانی شد اما چند نفر را داخل خودرو دید که باعث شد حرفش را ادامه ندهد.

کامران ادامه داد :

- اونایی که تو ماشینن احتمالاً کسایی هستن که قبل از اینکه حافظه ام رو از دست بدم از من نگهداری میکردن . اونا از گذشتن خبر دارن

دایر گفت :

- پس چرا معطلی . دعوتشون کن بیان تو

کامران به سمت خودرو رفت و از آنها خواست که از ماشین پیاده شوند . گلانت اولین کسی بود که پیاده شد . تیکا و دایر با دیدن گلانت تعجب کردند . دایر با خوشحالی به سمت گلانت دوید و با خوشحالی گفت :

- چشمام درست میبینن؟ شما همون گلانت بزرگ هستید؟ همون کسی که ...

گلانت نگذاشت که حرف پیرمرد تمام شود و در برابر چشمان متعجب بچه ها جواب مثبت داد . نیما با خود فکر کرد که گلانت باید مسائل زیادی را به آن ها توضیح دهد.

وقتی به داخل خانه عجیب و کوچک دایر و تیکا رفتند ، پیرزن مهربان ماهان ، شایان و آرمان را که مانند موش آبکشیده شده بودند نزدیک شومینه نشاند و برای آنها سوپ گرمی آورد . هر چند سوپ خوش طعمی نبود ولی بچه ها با اشتیاق آن را میخوردند.

چند دقیقه بعد پیرمرد از چگونگی پیدا کردن کامران در پایین دره و نحوه شرکت کردنش در مسابقات اتومبیلرانی را توضیح داد. این توضیح مشخص میکرد که کامران چگونه زنده مانده است. گالانت با اطمینان گفت که برای اثبات برادر بودن کامران و شایان حتی میتوانند آزمایش ژنتیک بدهند.

با تمام شدن حرف های پیرمرد نیما گفت :

– فکر میکنم که وقتشه گالانت هم توضیحاتی راجع این شهر و اینکه چرا گالانت را قهرمان خطاب میکنند بده  
گالانت مکث کوتاهی کرد و گفت :

– راجع این شهر هیچی نمیدونم. اما راجع قهرمان بودنم باید بگم که یه زمانی فرد مهمی بودم. من ۹ بار در مسابقات اتومبیلرانی برنده شده بودم. من یک آشنانشان بودم و چون بسیاری از ربات ها رو نجات دادم. البته همه ی این چیزا رو تا حدودی مدیون دوست عزیزم روتان هستم. اون ربات بزرگی بود. نمیدونم ازش خبری دارید یا نه

دایر با خنده جواب داد :

– اون حالا حاکم این شهره. پیشرفت های فوق العاده این شهر رو مدیون مدیریت اون هستیم.

به محض آنکه گالانت خواست حرفش را ادامه دهد، تیکا در حالی که با ظرفی از میوه از پله ها پایین می آمد با شوق فراوان گفت :

– باورم نمیشه. پیدا کردن ترنی برای ما معجزه ای از سوی خدا بود. هنوز هم مردم راجع آخرین انسان حرف میزنن. این در حالیه که حالا ترنی عزیز ما رفته و با چند تا انسان دیگه و شخصیت مهم گم شده ای مثل آقای گالانت برگشته. میدونید فکر کنم که همین الان مامورای حاکم سر برسن

نیما با تعجب گفت :

– مامورای حاکم؟ اونا از کجا فهمیدن؟ یعنی شما کی بهشون گفتید؟!

گالانت خنده ای سر داد و گفت :

– اینجا زمان شما نیست. تک تک اشیا این شهر بزرگ بهم مرتبط هستن و اومدن ما تا حالا به گوش روتان رسیده

– اما ما فقط دو روز زمان داریم

– نگران نباش. اینجا وسایل نقلیه ای وجود دارن که شما رو در چند دقیقه به محل تونل میبرن



تیکا میوه ها را جلوی بچه ها گذاشت . میوه هایی که از نظر نیما بسیار بی مزه بودند . گالانت برای دایر داستان پیروزی هایش در جنگ و نجات مردم را تعریف میکرد و دایر با اشتیاق عجیبی به او گوش میداد. نیما متوجه شد که این پیرمرد و پیرزن با افراد پیر زمان خودش فرق هایی دارند . آنها چهره ی پیری داشتند ولی بسیار سر زنده بودند.

چند دقیقه بعد زنگ در به صدا درآمد . با باز شدن در ، نیما چهار ربات زره پوش و بزرگ را مشاهده کرد که قد آنها به سه متر میرسید . آنها با زبانی نامفهوم به گالانت چیزی گفتند . گالانت از بچه ها خواست که همگی به دنبال او بروند . کامران چندان به رفتن راضی نبود ولی با اصرار برادرش راضی شد.

با خارج شدن از خانه بچه ها انبوه جمعیتی را دیدند که به استقبال آنها آمده بودند . ربات های بزرگ به سختی جمعیت انبوه را کنار میزدند و بچه ها را به ماشینی که به اتوبوس شباهت داشت سوار میکردند. اتوبوسی که به فاصله چند سانتی متری از زمین حرکت میکرد و بسیار مجلل بود.

اتوبوس با سرعت زیادی به سمت ساختمانی که به نظر می آمد از همه ی ساختمان های آن شهر بزرگتر باشد حرکت کرد . وقتی همه بچه ها روی صندلی های اتوبوسشان مستقر شدند دو سرباز که جثه کوچک تری داشتند اشیا دایره ای سیاه و کوچکی را بین بچه ها پخش کردند . گالانت نحوه قرار دادن اشیای دایره ای در گوش را توضیح داد و گفت که این شی های کوچک مترجم های کوچک و ربات هایی هستند که میتوانند صحبت شخص مقابل را به صورت زنده ترجمه کنند . این همان چیزی بود که برای ملاقات با روتان احتیاج داشتند.

وقتی اتوبوس به نزدیکی ساختمان بلند رسید متوقف شد . راننده اتوبوس میکروفونی را که روی فرمان تقریباً خودکار ماشینش نصب شده بود فشرد و کلمه ای را دو بار تکرار کرد . در بزرگ زیر ساختمان باز شد و اتوبوس به آرامی وارد ساختمان شلوغ شد . ساختمان چندین ورودی داشت که هرکدام برای کار خاصی طراحی شده بودند . بعضی برای مهمان ها ، بعضی برای کارمندان و بعضی هم برای ورود مواد غذایی . داخل ساختمان مانند دنیایی جدید بود . متمدن و شکوهمند و هزاران کارمندی که بی وقفه کار میکردند . سربازی در اتوبوس را باز کرد و با احترام فراوان از بچه ها خواست که با او همراه شوند.

با پیاده شدن از اتوبوس رفته رفته بر تعداد نگهبانان افزوده شد . نگهبانان قد بلندی که تنها مانع دیدن دنیای پیشرفته و شگفت انگیز داخل ساختمان میشدند ! بچه ها به سمت صفحه آبی بزرگی که بر روی زمین قرار داشت راهنمایی شدند که به گفته نگهبان دستگاه حمل سریع نام داشت و روی آن عدد یک که نشانگر طبقه اول بود نوشته شده بود.

زمانی که افراد گروه و هشت نگهبان همراه آنان روی صفحه دایره ای آبی قرار گرفتند صفحه شروع به نورانی شدن کرد به گونه ای تنها نور شدید آبی رنگ قابل مشاهده بود . با فروکش کرد نور شدید بچه ها خود را در جای دیگری یافتند . روی همان صفحه آبی اما این بار داخل سالنی خلوت و بزرگ که مثل سالن انتظار بیمارستان ها

بود. سالنی که که از یک طرف بی انتها به نظر میرسید و از سمت دیگر به در شیشه ای بزرگی ختم میشد. حالا روی صفحه آبی رنگ عدد صد نوشته شده بود.

وقتی از روی صفحه آبی کنار رفتند نیما متوجه شد که از هشت نگهبان همراهشان تنها یک نگهبان به آنجا آمده است. نگهبان پس از چند لحظه گفت:

– چند لحظه منتظر باشید تا جلسه جناب روتان بزرگ به تمام برسد. ایشان شدیداً مشتاق دیدار شما هستند.

سپس نگهبان به گوشه ای رفت و کاملاً بی حرکت ماند. ماهان به نیما نزدیک شد و با صدای آرامی گفت:

– اینجا محشره! هواش گرمه و واقعا شگفت انگیزه!

– درسته

– فقط یه ایرادی داره

– چی؟

– صدای این مترجم هایی که تو گوشمونه همش یه چیزه. صدای همه ی اون آدمایی که اون پایین دیدیم همه مثل هم بود!

ماهان و نیما خنده ریزی کردند. حتی در این زمان هم فناوری ها عاری از نقص نبودند. توجه نیما به سعید که لحظه ای آرام نمیشد جلب شد. به او نزدیک شد و پرسید:

– داری چیکار میکنی؟

سعید در حالی که تلفن همراهش را در دست گرفته بود گفت:

– مدرک جمع میکنم. بلاخره باید وقتی برگشتیم یه جوری ثابت کنیم که این یک ماه رو کجا بودیم

– کار خوبی میکنی. هر چند با این کار هم هیچ وقت سفرمون به آینده رو باور نمیکنن

– فکر میکنی ما بتونیم برگردیم؟

– حالا که به شهر به این بزرگی و پیشرفتگی رسیدیم و پادشاه هم دوستمون از آب در اومده، خوب چرا که نه

سعید به فیلم گرفتن از محیط و تابلو های نقاشی که روی دیوار نصب شده بودند ادامه داد. تابلو هایی که روی همه ی آنها صحنه ای از جنگ نمایش داده شده بود. در همه ی جنگ ها فردی با لباس سفید در کانون توجه بود که به نظر میامد همان روتان بزرگ باشد. در نقاشی ها او پیروز میدان به نظر میرسید.

کم کم انتظار برای آمدن روتان به درازا کشید. افراد زیادی از آنجا عبور میکردند ولی به نظر نمیامد که روتان باشند. سرانجام در حالی که بچه ها از خستگی در حال چرت زدن بودند در بزرگ انتهای سالن با صدای زیادی

گشوده شد. نوری شدیدی به داخل سالن میتابید که مانع از دیدن صورت مردی میشد که با سرعت به سمت آنها می آمد. مرد سفید پوشی که گالانت به احترام او برخاست و دیگران را هم به بلند شدن ترغیب کرد.

روتان آغوش خود را باز کرد و گالانت را در آغوش گرفت و زیر لب گفت :

- پس چرا اینقدر دیر دوست من؟

- من از همه چیز بی خبر بودم. ولی تو چرا دنبال من نگشتی؟

- ما تو رو مرده فرض میکردیم

روتان پس از صحبت با گالانت، سلام و خوش آمد گویی گرمی با بچه ها کرد و پس از دست دادن با آنها به سمت وسط راهرو رفت و با یک اشاره او سطح زمین بالا آمد و به شکل یک میز و تعدادی صندلی درآمد. او از همگی خواست دور میز بنشینند. با نشستن دور میز شروع به توضیح چیزی کرد که به نظر میآمد گالانت مدت ها به دنبال جواب آن بوده است :

- اولاً باید بابت تاخیرم عذرخواهی کنم. من یک جلسه غیر حضوری با پادشاه جدید کشور ببرها، آقای اد شجاع که از دوستان قدیمی من هم هست داشتم. اونا به تازگی در یک شورش داخلی پیروز شدن.

گالانت ابراز خوشحالی کرد و از آشنایی بچه ها با اد گفت.

روتان ادامه داد :

- خب بهتره بریم سر اصل مطلب. اون روزی که اون بلای عظیم بزرگ بر جامعه رباتیک ما نازل شد، منظورم همون سقوط شهاب سنگ هستش، خوب اون روز ما بسیاری از شخصیت های مهم و تکنولوژی رو که از انسان ها به دست آورده بودیم از دست دادیم. بیش از بیست نفر شاهد از بین رفتن فرد بزرگی که افتخارات زیادی در کارنامه زندگی خودش داشت و زمانی اونو گالانت مینامیدیم بودند. ما مدت زیادی رو به عزاداری گذروندیم و زمان زیادی رو در غفلت از دست دادیم تا اینکه من تصمیم گرفتم که اوضاع رو عوض کنم. من و چند نفر از دوستانم شروع به پایه ریزی این شهر جدید کردیم. این جامعه جدید که با جمع آوری ربات ها و با صرف هزینه زیاد هم از جهت جسمانی و هم از جهت اقتصادی ساخته شده. ما میخواستیم که شایسته ترین فرد حاکم این جامعه جدید باشد که سرانجام من انتخاب شدم. این شعار من هم هست. و اما تو گالانت، چطور زنده موندی؟

- خوب من آسیب زیادی دیدم. میدونی که من بعد از سقوط چند شهاب سنگ کوچک که مقدمه شهاب اصلی بود برای نجات چند بچه داخل یک ساختمان رفتم که شهابی به ساختمون برخورد کرد و اونو از بین برد. من تونستم جون خودم رو نجات بدم ولی بهای این موضوع آسیب های شدیدی بود که من وارد شد. من از ترس امواج و شهاب سنگ ها از شهر کمی دور شدم و سعی کردم خودم رو تعمیر کنم که شهاب اصلی به زمین برخورد کرد و همه چیز با خاک یکسان شد. من همه رو مرده فرض کردم. فرضی که بعد ها به یقین تبدیل شد. من هیچ

کس رو پیدا نکردم . من به چند شهر بزرگ دیگه هم سر زدم ولی هر بار فقط چند نفر که اونا هم آواره شده بودند پیدا میشد . در آخر من در شهر (زدرود) که حالا به خرابه ای تبدیل شده ساکن شدم و از اون موقع فقط جنگ بوده . راهزن ها و ربات های نسل ششمی که آرامش رو از من گرفته بودن . سالها اینطور گذشت که من این انسان ها رو که از یک تونل به زمان ما اومدن پیدا کردم . آدم های خوش یمنی که منو به اینجا رسوندن

روتان خنده ای کرد و گفت :

- حالا دیگه به آرامش میرسی . اما درباره ی این آدم ها اولاً باید بگم که امشب به افتخار اومدن اونا و البته تو جشن عمومی بزرگی ترتیب دادم که توی این جشن جایزه نفرات برتر مسابقه اتومبیلرانی امروز هم اهدا میشه . اما درباره ی اونچه بر شما گذشته باید بیشتر به من توضیح بدی مخصوصاً که به نظر نمیداد اون دختر خانم ساکت هم عصر این آقایون باشه

سپس به اگونیتا اشاره کرد.

- درسته فقط اول اونا رو به جایی منتقل کن که بتونن یه استراحتی بکنن . بعدش همه چیز رو توضیح میدم.

- حتما دوست من

روتان از بچه ها خواست که دوباره بر روی دایره آبی قرار بگیرند . با قرار گرفتن روی دایره آبی همانند دفعه قبل همه جا آبی شد و بلافاصله بچه ها خود را داخل اتاق فوق العاده مجلل و مدرنی یافتند که درست به تعداد افراد گروه تخت خواب و دیگر وسایل در آن جمع آوری شده بود . آنقدر مجلل که هیچ کدام نمیخواستند که وسایل آن را با لباس های کثیفشان آلوده کنند. با اینحال همگی سریعتر از آنچه فکر میکردند به خواب عمیقی فرو رفتند.

\*\*\*

نیما با صدای گالانت که بوسیله دستگاه حمل سریع به داخل اتاق آمد بیدار شد . گالانت که لباس جدیدی به تن داشت به نیما نزدیک شد و گفت :

- خوب نظرت راجع اینجا چیه؟

- فوق العادست . ببینم من چقدر خوابیده بودم؟

- اگر از موقع ای که روتان شما رو به اینجا فرستاده خوابیده باشید ، باید بگم بیشتر از چهار ساعت خوابیدید و کمتر از یک ساعت تا شروع جشن مونده . باید لباساتون رو عوض کنید

- اما فردا روزیه که تونل باز میشه . یعنی به موقع اونجا خواهیم بود؟

گالانت خندید و گفت :

- من با روتان صحبت کردم . اونا برای فردا صبح زود یه سفینه مسافری در اختیار تون قرار دادن . این یعنی در کمتر پنج دقیقه شما به محل مورد نظر میرسید پس اصلا نگران نباش.

نیما با سرش حرف او را تایید کرد . گالانت به آرامی تک تک بچه ها را بیدار کرد و بعد از چند دقیقه از آنها خواست که خوب به حرف هایش گوش کنند .

- خب امروز برای همه ی ما روز بزرگی بود . ما کامران رو در حالی که فکر میکردیم مرده ، زنده پیدا کردیم . من جامعه رباطیکی رو که از بین رفته تصور میکردم دوباره زنده و سر حال به دست آوردم و در نهایت شما فردا دوباره به خونه هاتون بر میگرددید . پیش پدر و مادرتون و جایی که بهش تعلق دارید. بنابراین امشب آخرین شبی هستش که در کنار هم هستیم . امیدوارم این آخرین شب رو بهتون خوش بگذره ؛ و با صداقت کامل میگم که هم سفری با شما برای من افتخار بزرگی بود . افتخاری که که من رو به پیش هم نوعانم برگردوند.

اشک در چشمان گالانت حلقه زد. بقیه هم حال دیگری نداشتند. گالانت ادامه داد :

- درباره ی جشن امشب باید بگم که باشکوه خواهد بود . این جشن در اصل برای اهدا هدیه نفرات اول مسابقه اتومبیلرانی امروزه . به نفر اول جامی اهدا میکنن که برای ربات ها از ارزش فوق العاده ای برخورداره و کسی که اون رو به دست میاره حکم قهرمان رو داره . من و شما مهمانان افتخاری جشن امشب هستیم. این جشن هم آداب و رسوم خاص خودش رو داره ولی نگران نباشید . لازم نیست که شما کاری انجام بدید. شما فقط مینشینید و از جشن لذت میبرید . فقط من یک سخنرانی دارم و به کامران هم یک جایزه ویژه و افتخاری داده میشه.

کامران با تعجب حرف گالانت را قطع کرد و گفت :

- پس شایان کجاست؟ ما با هم به این اتاق اومدیم ولی حالا اینجا نیست

حق با او بود . شایان در بینشان دیده نمیشد . گالانت جواب داد :

- نگران نباشید . من روتان رو از ماجرای سوختگی شایان با خبر کردم . روتان دستور داد که اونو به درمانگاه منتقل کنن . احتمالا در حالی که شما خواب بودید اونو بردن . تا چند دقیقه دیگه اونو تو جشن میبینیم. حالا از همتون میخوام که با راهنمایی من لباساتون رو عوض کنید.

گالانت به گوشه اتاق رفت و مقابل در کوچکی ایستاد . دستش را روی شیشه ای که روی در بود گذاشت. بلافاصله عکس چندین نوع مختلف از لباس ها ظاهر شد . گالانت با ضربه زدن روی عکس لباس ها آنها را انتخاب میکرد . سپس از کامران خواست که به عنوان اولین نفر در را باز کرده و وارد شود . کامران وارد اتاق کوچک شد و در همان لحظه نوری اتاق را فرا گرفت . لباس او در چند لحظه به لباسی که گالانت انتخاب کرده بود تغییر کرد ! ماهان نفر بعدی بود که از گالانت خواست که لباسی را که با عدد چهارده مشخص شده بود را برایش انتخاب کند کند و او هم با ورود به داخل اتاق در کسری از ثانیه لباس خود را عوض کرد.

طولی نکشید که همگی صاحب لباس های زیبا و نسبتا دست و پا گیری شدند . سپس همگی بر روی صفحه دستگاه حمل سریع ایستادند و گالانت کلمه ای را زیر لب تکرار کرد . دستگاه حمل سریع به کار افتاد و بچه ها لحظه ای بعد خود را داخل راهرویی یافتند . گالانت به سمت آخر راهرو رفت و با خروج از راه رو بچه ها در جایی مانند یک استادیوم بزرگ بودند . استادیومی فوق العاده بزرگ که تماما پر شده بود . حداقل یک میلیون ربات مختلف داخل استادیوم بودند که باعث شلوغی و غوغای فراوان میشد . از بالای استادیوم خیابان ها و خانه های اطراف دیده میشد که همگی پر از جمعیت بودند . جمعیتی که دیگر داخل استادیوم جا نمیگرفتند .

سعید که مانند بقیه دوستانش از دیدن جمعیت به وجد آمده بود به سمت گالانت فریاد زد :

- این دستگاه حمل سریع عجب چیزیه ببین مارو کجا آورده!

- درسته فقط مشکلش اینکه این دستگاه ها فقط بین خودشون ارتباط دارند یعنی همیشه باهاشون هر جایی رفت و نیازه که در طرف دیگه هم یک دستگاه حمل سریع وجود داشته باشه.

گالانت بچه ها را به سمت جایگاهشان راهنمایی کرد . جایی که نه صندلی طلایی رنگ برایشان خالی بود . جایگاهی که در بهترین قسمت استادیوم قرار داشت . وقتی بچه ها به جایگاهشان رسیدند ، شایان را روی صندلی آخر دیدند که با لباس های زیبایی منتظر آنهاست . کامران کنار برادرش نشست و در کنار او نیما و ماهان نشستند . آرمان ، سعید ، سامان و گالانت در کنار یکدیگر نشستند و اکنون تا آخر بود . نیما از شایان پرسید که او را کجا برده بودند . شایان جواب داد :

- باورت نمیشه . یه بیمارستانی که خیلی باحال بود . چهار تا آمپول زدم که اصلا درد نداشت . الان حالم خیلی خوبه و فردا هم باید چهار تا آمپول دیگه بزنم.

گالانت از حرف های شایان به خنده افتاد . او واقعا خیلی ابتدایی و خلاصه توضیح میداد.

ناگهان تمام لامپ ها و نور افکن های داخل استادیوم به جز یک نور افکن خاموش شدند . نور افکن مورد نظر بر روی یک نقطه زوم کرد . نقطه ای که جایگاه روتان بود . روتان از همان محل شروع به سخنرانی کرد :

- ما امشب در اینجا جمع شدیم که سپاسگزار افرادی باشیم که توانستند در مسابقات هیجان انگیز و در عین حال خطرناک (او- تی- ان) رتبه های برتر را به دست آورند . بله منظور من همان خطرناک ترین مسابقات اتومبیلرانی تاریخ است . اما ما امشب برای شما سورپرایز هایی داریم . هشت انسان که از زمان های قدیم و بسیار دوری آمدند و همچنین قهرمان ملی ما ، آقای گالانت شجاع که مدت ها بود به اشتباه او را مرده میپنداشیم امشب در بین ما حضور دارند . آیا غافل گیری بزرگتر از این وجود دارد؟

با گفتن این جمله افراد داخل استادیوم شروع به خنده کردند . نمایشگر بزرگ داخل استادیوم نیز مدام گالانت و بچه ها را نشان میداد . روتان از عوامل جشن آن شب تشکر کرد و سپس شروع جشن را به صورت رسمی اعلام کرد . نور افکن ها دوباره روشن شدند و با روشن شدنشان هزاران رباتی را آشکار کردند که حالا به وسط استادیوم

آمده بودند. آهنگ هیجان آوری پخش شد و ربات های داخل استادیوم شروع به رقص خاصی کردند. آنها به شکل های گوناگون دور هم جمع میشدند به طوری که از بالا شبیه گل ها، خورشید و نمادی از مسابقات اتومبیل رانی (او-تی-ان) میشدند. همزمان مراسم آتش بازی اجرا میشد. آتش بازی ویژه ای که در آن مواد آتش زا به اشکال گوناگون در میامدند. اشکالی که زنده به نظر میرسیدند و در بین جمعیت با سرعت زیادی حرکت میکردند!

جشن و پایکوبی تا ساعتی ادامه یافت. سپس روتان دوباره شروع به سخن رانی کرد و ضمن تشکر از افرادی که مراسم را تا به آنجای کار اجرا کرده بودند از پذیرایی بزرگی صحبت کرد اما قرار شد که قبل از آن جوایز نفرات برتر اهدا شود.

روتان از جایگاه تماشاچیان پایین آمد و وارد محوطه داخل استادیوم شد. در آنجا میکروفونی را به دست گرفت و گفت:

– اجازه بدهید جوایز را از نفر پنجم به اول تقدیم کنیم. اما اجازه دهید اول هدیه افتخاری را به آقای ترنی که باعث شد که امشب گالانت قهرمان در بین ما باشد تقدیم کنیم.

نور افکن نور خود را روی کامران انداخت و در حالی که مردم کامران را با تشویق هایشان همراهی میکردند نگهبانی جایزه کامران را در همان جایگاه تماشاچیان به او داد. هدیه ای که درست مانند یک لوح تقدیر بود! گالانت گفته بود که این هدایا ارزش مادی ندارند و ارزش آنها معنویست.

روتان نفر پنجم مسابقات را صدا کرد و با تشویق دیگران به او مجسمه کوچکی را که به نظر میامد مجسمه خود روتان باشد را هدیه داد. نفرات چهارم، سوم و دوم هم هدایای یکسانی گرفتند. به نظر میامد که در این مسابقات تنها نفر اول ارزش دارد!

اما با صدا کردن نفر اول مسابقات اوضاع تغییر کرد. نور استادیوم کم شد و تمامی نور افکن ها بر روی نفر اول مسابقات که به سمت روتان میامد متمرکز شدند. روتان به سمت شی ای که در نزدیکی اش زیر یک تکه پارچه پنهان شده بود. از زیر پارچه هم میشد جام بودن آن شی را تشخیص داد. مردم حاضر در استادیوم شروع به شمارش معکوس کردند. موزیک ملایمی بر محیط طنین انداز شد. ده ... نه .... هشت .. هفت .. شش ... پنج ... چهار ... سه ... دو ... یک

و روتان با سرعت پارچه را از روی جام کنار زد.

نیما به اطرافش نگاهی انداخت. موزیک قطع شده بود. صدای همه چیز قطع شده بود. همه مردم میخ کوب شده بودند. نیما به روتان نگاه کرد. چشمانش از تعجب بیرون زده بودند. نلگهان صدای جیغی از میان جمعیت بلند شد. روتان از پشت میکروفونش فریاد کشید:

– وضعیت قرمز ... وضعیت قرمز .... همگی سر جای خود بشینید...

و استاد یوم در تاریکی فرو رفت . مردم بی وقفه فریاد میکشیدند . نگهبانان داخل استادیوم ریختند و مردم در حالی که با سرعت به هم میخوردند هرج و مرج وحشتناکی را به راه انداخته بودند . گالانت سریعاً دست بچه ها را گرفت و به سختی از میان جمعیت وحشت زده عبور داد . وقتی دوباره به دستگاه حمل سریع رسیدند همه ی بچه حداقل پنج بار متوالی زیر مشت و لگد مردم حیران و نگهبانان عصبانی قرار گرفته بودند .

به محض قرار گرفتن روی دستگاه حمل سریع گالانت کلمه خاصی را گفت و در یک چشم به هم زدن بچه در اتاق مجلل خود بودند . همه جا شدیداً در سکوت و تاریکی بود .

نیما با تعجب فریاد :

- یک دفعه چه اتفاقی افتاد؟

گالانت شوکه شده گفت:

- جام ... جام نبود. اون جام همون جام اصلی نبود. جام رو دزدیدن.

آرمان گفت :

- خوب نباشه. حالا که چی؟ خوب نهایت اینکه یکی دیگه میسازید

گالانت جواب داد :

- نه . تو متوجه نیستی . اون جام واسه ما خیلی ارزش داره. خیل احترام داره. اونا همه رو میگردن . افتتاح شد... منم فرصت سخنرانیم رو از دست دادم.

گالانت سعی کرد که لامپ های اتاق را روشن کند ولی موفق نمیشد . به نظر میرسید که برق تمام شهر قطع شده باشد.

بعد از پانزده دقیقه بی خبری از دنیای پر هرج و مرج بیرون برق های اضطراری وصل شدند.

گالانت که شدیداً بی قرار بود به سمت دو دستگاه لیزر دو طرف اتاق دوید و با سرعت آن ها را روشن کرد. نور دو اشعه لیزر بر روی هوا به یکدیگر برخورد میکردند و بر روی هوا تصویری سه بعدی ایجاد میکردند. گالانت گفت :

- نترسید بچه ها . این یه نوع تلویزیونه . معلق و سه بعدی!

به محض روشن شدن تلویزیون تصاویری هوایی از شهر رترو پخش شد . به نظر می آمد که تلویزیون بر روی یک شبکه خبری روشن شده باشد.

خبرنگار تلویزیون با صدای لرزانی میگفت :



- این اولین باره . این اولین باره که جام مسابقات (او- تی- ان) دزدیده میشه . شهر در هرج و مرج کامله . نگهبانان تمام شهر را زیر و رو میکنند . آقای روتان قول داده اند که اون جام رو تا بیست و چهار ساعت آینده پیدا کنند . هر چند که بیشتر مسئولین مطمئن هستند که جام هنوز در شهره . حتی بعضی ها فکر میکنند که دزدیدن جام به دست افرادی انجام شده که امشب مهمانان افتخاری جشن بودند . نظر شما چیه؟ یعنی امکان داره که گالانت قهرمان دزد هم باشد؟

صحبت خبرنگار به اینجا که رسید گالانت صدای تلویزیون را با حرکت دست قطع کرد . سپس نگاهش را به زمین دوخت و گفت :

- این افتضاحه بچه ها . اونا میخوان این کار رو گردن ما بندازن

ماهان گفت :

- خوب اگر گردن ما بی اوفته چی میشه؟

- فقط اعدام . هم شما و هم من

سامان گفت :

- اما اونا میخوان که تا بیست و چهار ساعت تحقیق کنند ... ما باید تا قبل از ساعت ۱۰ صبح فردا تو کوه های سانگ باشیم.

- نمیدونم چیکار باید کرد.

چیزی نگذشته بود که دستگاه حمل سریع روشن شد و دو نگهبان وارد اتاق شدند . آنها به سمت گالانت رفتند و از او خواستند که همراه آنان برود . گالانت بدون هیچ مقاومتی به دنبال آن ها رفت و با رفتن روی دستگاه حمل سریع همگی ناپدید شدند . اکنونیتا با ترس خاصی گفت :

- ای کاش اون دستگاه فقط برای ما کار میکرد.

\*\*\*

ساعت شش صبح بچه ها با صدای زنگ موبایل سعید بیدار شدند . آنها از خیلی وقت پیش دستگاه را برای آلارم زدن در این ساعت از این روز آماده کرده بودند . روزی که همه چیز در آن به پایان میرسید . شایان اولین کسی بود که لب به سخن گشود :

- حالا چیکار باید کرد؟

نیما با صدای خواب آلود گفت :

– نمیدونم . دیگه نمیدونم . ما باید تا چهار ساعت دیگه در محل تونل میبودیم ولی حالا... . ایکاش هیچ وقت به این شهر لعنتی نمی اومدیم

همه حرف او را تصدیق کردند . زمان به سرعت میگذشت . بسیار سریع ...

بچه ها در انتظار گالانت بودند . در انتظار یک صدا ... در انتظار کمک . ساعت به ۶:۳۰ رسیده بود. همه ی بچه ها در قلبشان چیزی از خدا میخواستند . اینکه این کابوس یک ماهه به پایان برسد.

در همان لحظات دستگاه حمل سریع دوباره روشن شد و زمانی که خاموش شد گالانت در حالی که دستانش را بسته بود به همراه دو نگهبان و روتان روی صفحه آبی بودند . بچه ها خواستند سوالی بپرسند ولی گالانت اجازه نداد و به زبان فارسی به طوری روتان و نگهبان ها متوجه نشوند گفت :

– خوب گوش کنید . روتان یه کثافت رذله . اون تمام این مسائل رو گردن من و شما انداخته . اون از آدم ها یک کینه قدیمی داره که میخواد اونو سر شما تلافی کنه . اون منو هم نمیخواد . چون من بزرگترین رقیبشم . در حکومت و شهرت . گوش کن نیما . من الان درباره دزد بودن شما از تو سوالی میپرسم . تو واقعیت رو بگو. نیما قبول کرد . یکی از نگهبانان ضربه محکمی به کمر گالانت زد تا دیگر به زبان ناشناس صحبت نکند. گالانت زبانش را تغییر داد و فریاد زد :

– شما اون جام رو دزدیدید؟

نیما در جوابش فریاد بلندی زد :

– نه ...

همزمان با فریاد نیما گالانت بمبی را به سمت دیوار پرتاب کرد و با حرکت سریعی هر دو نگهبان را خلع سلاح کرد و با اسلحه های به دست آمده روتان را گروگان گرفت . از طرف دیگر بمب منفجر شد و دیوار اتاق فرو ریخت . از پشت دیوار سالنی که افراد یادی در آن در حال رفت و آمد بودند نمایان شد . گالانت کمر بندی را که بر روی آن هشت بمب قرار داشت به سمت نیما پرتاب کرد و گفت :

– هر جا نیاز شد از اینا استفاده کنید . از اینجا تا خونه دایر و تیکا راه زیادی نیست . برید اونجا . اونا کمکتون میکنن.

نیما گفت :

– اما ما چطوری میتونیم تا قبل از ساعت ده به تونل برسیم؟

– قول میدم براتون نیروی کمکی بفرستم

– اما تو چی؟ اونا میکشنت

گالانت لبخند زد و گفت :

- برام دعا کنید

سپس با فریادی از همه خواست که اتاق را ترک کنند . بچه ها قبول کردند و به سمت شکاف دیوار دویدند. لحظه لبخند گالانت آخرین تصویری بود که از او در ذهن بچه ها ماند.

بچه ها وارد سالن شدند . مردم فریاد میکشیدند و کمک میخواستند . بچه ها بی وقفه میدویدند و از راه پله ها به سمت پایین میرفتند . با رسیدن به طبقه اول یعنی همان جایی که برای اولین بار وارد ساختمان روتان شدند ، بیش از ۲۰ نفر نگهبان راه در خروجی را سد کرده بودند . به محض دیدن این صحنه نیما بمبی به سمت آنها پرتاب کرد که با این کار راه خروجی باز شد . با خروج از ساختمان شهری در پیش چشم بچه ها ظاهر شد که هیچ شباهتی به شهری که روز قبل دیده بودند نداشت . شهری پر از آشوب و هرج و مرج.

بچه ها بی وقفه به سمت خانه آن پیرمرد و پیرزن میدویدند و به دنبال آنها تعداد زیادی نگهبان از ساختمان روتان خارج میشدند . طولی نکشید که سفینه ها هم از بالای سر به نگهبانان پیوستند . اوضاع هر لحظه بدتر میشد . از هر طرف نگهبانان در حال محاصره کردن بچه ها بودند . سعید رو به نیما فریاد کشید :

- حالا چیکار کنیم؟ کارمون تمومه

- نه . هنوز نه

نیما فکری کرد و سپس بمبی را به سمت سفینه ای که بالای سر آنها پرواز میکرد پرتاب کرد . با انفجار بمب سفینه از راهش منحرف شد و به ساختمانی برخورد کرد . ساختمان فرو ریخت و راه نگهبانان را به طور موقتی بست.

دقایقی بعد بچه ها جلوی در خانه دایر بودند . در را به شدت کوبیدند. دایر در را باز کرد و در حالی که به نظر میرسید که از دیدن آنها شدیداً شوکه شده است آنها را به داخل خانه راهنمایی کرد . به محض آنکه دایر میخواست در را ببندد گلوله ای به در برخورد کرد و آن را شکافت . نگاه بچه ها به سمت دایر برگشت . دایر که سالم به نظر میرسید با حالتی مخلوط از ترس و خنده گفت :

- از بیخ گوشم گذشت!

سامان فریاد زد :

- ولی به گوش من خورد!

بچه ها به سامان نگاه کردند . گلوله به دستش برخورد کرده بود و شدیداً خون ریزی میکرد.

دایر فریاد کشید :

- تیکا ، حالت امن رو فعال کن

تیکا که در حال بستن زخم دست آرمان بود سریعاً دکمه کنار پنجره را فشرد . با اینکار بر روی دیواره ها ، در ها و پنجره ها محافظی آهنی کشیده شد.

دایر رویه بچه ها کرد و فریاد زد :

- شما ها چطور تونستین جام رو بدزدید؟ با کدوم امکانات!؟

کامران جواب داد :

- خب معلومه که کار ما نبوده .

- اما تمام رسانه ها اینو میگن

- دروغه ؛ اینا همش دسیست . میخوان ما رو از بین ببرن

- خوب . چرا اومدید اینجا ؟ من پیرمرد چه کمکی میتونم بکنم؟

- ما رو از این شهر خارج کن

- نمیشه . روتان گفته که هیچ کس نباید از شهر خارج بشه . اگر کمکتون کنم ما رو هم دستگیر میکنن

بغض گلوئی کامران را گرفت . از طرفی هر لحظه بر جمعیت سربازان بیرون خانه افزوده میشد . آنها تقریباً خانه را محاصره کرده بودند.

تیکا از کامران پرسید :

- شما واقعا بی گناهیید؟

- شک نکن . قسم میخورم

تیکا به دایر گفت :

- راه گاراژ خارج از شهر هنوزم کار میکنه . درسته؟

- آخه این بر خلاف دستور روتانه

- اما باید کاری رو انجام بدیم که واقعا درسته . و حالا کار درست اینه . اونا دزد نیستن

دایر مکث کوتاهی کرد و گفت :

- باشه . همگی دنبال من بیاید

دایر به داخل آشپزخانه دوید . میز بزرگ وسط آشپزخانه را کنار کشید . با این کار دریچه ای ظاهر شد.

دایر توضیح داد :

- اونا به زودی میان تو خونه . وقت زیادی ندارید . داخل این دریچه ، هوا با فشار زیادی ذخیره شده . به محض این پیرید داخل این ، مکش هوا شما رو با خودش تا گاراژ قدیمی من میبره . اونجا خارج از شهره و یک ماشین هم اونجا پارک شده . او ماشین فقط با صدای من روشن میشه بنابر این منم همراهتون میام. بعدش میتونید تا زمانی که سربازا بفهمن چه اتفاقی افتاده از شهر دور بشید.

نیما پرسید :

- اما کی رانندگی کنه؟

- من مطمئنم که کامران میتونه.

سپس دایر دریچه را باز کرد و هوا با فشار زیادی به داخل آن کشیده میشد . بچه ها به نوبت به داخل دریچه پریدند و دایر هم به عنوان آخرین نفر به داخل آن پرید.

اوضاع داخل راه مار پیچ پس از دریچه وحشتناک بود . محیط نمور و تاریک بود و به دلیل فشار هوا نفس کشیدن غیر ممکن بود . بچه ها مجبور بودند که یک دقیقه تمام در حالی که با سرعت زیادی داخل تونل حرکت میکردند نفس خود را نگهدارند.

اگونیتا اولین کسی بود که به پایان مسیر رسید و چنان با دریچه ی آخر مسیر برخورد کرد که آن را شکست و داخل گاراژ افتاد . همانطور که پیرمرد میگفت ماشین آبی رنگی داخل گاراژ بود.

به دنبال اگونیتا بقیه بچه ها هم داخل گاراژ افتادند . دایر هم پشت سر همه رسید و به سمت ماشینش دوید . با گفتن یک کلمه درهای ماشین باز شده و خودرو روشن شد . بچه ها سوار ماشین شدند . دایر در گاراژ را باز کرد و با باز شدنش یچه ها بیابان برفی را دیدند که با شهر فاصله زیادی داشت . همه ی بچه ها با دایر خداحافظی کردند . هر چند خداحافظی کامران دردناک تر از بقیه بود .

- فکر کنم دوباره خون ریزی دستم شروع شده

اگونیتا پارچه ای را که دور بازوی آرمان بسته بودند محکم تر کرد.

کامران رو به نیما فریاد زد :

- چقدر دیگه مونده ؟

نیما در حالی که به قطب نمای موقعیت یابش نگاه میکرد گفت :

- خیلی کم

سامان فریاد زد :

- همش همینو میگی . الان چند ساعته که داریم تو این کوهستان برفی راه میریم؟ باور کنید که فقط چهل دقیقه دیگه تا باز شدن تونل مونده.

ماهان به منظره بیرون از ماشین نگاه میکرد . هوا ابری شده بود و برف میبارید . آنها مدت ها بود که با ماشینشان از کوه پر برف بالا میرفتند.

سعید که ساعتی بود با داشبود ماشین کلنجار میرفت تا آن را باز کند دقایقی قبل بلاخره توانسته بود آن را باز کند . داخل داشبود یک اسلحه و کارت هویت دایر قرار داشت . سعید پرسید:

- چرا اون پیرمرد باید تو ماشینش اسلحه داشته باشه؟

کامران گفت :

- من از گذشته اون مرد هیچ چیزی نمیدونم.

در همین لحظات بود که ناگهان نیما فریاد زد :

- اونو دیدی؟

کامران گفت :

- چیرو میگی؟

- نمیدونم احساس کردم که یه چیزی از جلوی ماشین رد شد . یه چیز سیاه رنگ

- حتما داری اشتباه میکنی ...

حرف کامران تمام نشده بود که ناگهان کوه پر برف منفجر شد . در چشم به هم زدن بهمن از کوه روانه شد و تا قبل از اینکه کامران بتواند خودرو اش را جا به جا کند ، خودرو زیر هزاران تن برف مدفون شد.

نیما چشمانش را باز کرد . سقف ماشین به سختی در برابر برف ها دوام آورده بود ولی هر لحظه بیشتر مچاله میشد.

سعید فریاد کشید:

- این دیگه ته خطه . اون سربازها ما رو پیدا کردن و با یک بمب کوه منفجر کردن.

نیما فریاد کشید :

- نه . خدایی که ما رو تا اینجا رسونده از اینجا به بعد هم ما رو همراهی میکنه

- آخه چطور؟ اگر از توی این ماشین هم بیایم بیرون فرقی نداره. اونا ما رو میکشن.

سقف ماشین هر لحظه پایین تر میامد. بچه ها تا جایی که میتوانستند خود را جمع کرده بودند ولی بی فایده بود. آنها باید با زندگیشان خداحافظی میکردند که ...

ناگهان چیزی محکم به سقف ماشین خورد. یعنی توده دیگری از برف بود؟

بچه ها صدای کنده شدن برف روی ماشین را میشنیدند و بلاخره روزنه ای از میان برف ها باز شد. نور شدیدی در چشمان بچه ها میخورد. آنها نمیتوانستند درست تشخیص دهند تا اینکه بلاخره آرواره های بزرگی لباس نیما را گرفت و از ماشین خارج کرد و به دنبال او بقیه بچه ها هم از ماشین بیرون کشیده شدند.

نیما به خودش آمد و در مقابلش حداقل پانزده ببر بزرگ را دید. یکی از آنها شروع به صحبت کرد

- ما از طرف اد بزرگ مامور هستیم که شما رو سالم به مقصدتون برسونیم. اد بزرگ این کار رو برای قدردانی از زحمات شما انجام دادند.

- اما شما از کجا فهمیدید که ما به کمک احتیاج پیدا کردیم؟

- صبح امروز مردی که خود را گالانت مینامید با ما ارتباط برقرار کرد و کمک خواست. پیدا کردن شما کار سختی نبود. فقط کافی بود چیزی رو که سربازان روتان دنبال میکردند رو پیدا کنیم و در لحظه مناسب نجاتتون بدیم.

نیما که از دیدن ببر ها خوشحال شده بود گفت:

- لهجه فارسیتون خیلی بهتر شده!

- درسته

صدای شلیک از پایین کوه شنیده میشد. ببر رو به بچه ها فریاد زد:

- تا نوک کوه چیزی نمونه. ما اینجا میمونیم و میجنگیم. شماها برید

بچه ها به پیروی از نیما که قطب نما را داشت به راه افتادند. وقتی کمی بالاتر رفتند برف و مه همه جا را پوشاند. اما میتوانستند صدای درگیری ببر ها و سربازان روتان را بشنوند.

نیما به سختی بالا میرفت. برف مانند خرده شیشه به صورت هایشان میخورد. هوا را هیچ گاه به این اندازه سرد ندیده بودند. مه مانع از دیدن رو به میشد ولی همچنان بالا میرفتند. آنقدر بالا رفتند که ...

نیما گرمای چیزی را روی صورتش احساس کرد. چشمانش را باز کرد. آنها بالای مه و ابر بودند. برفی نمی بارید و نور خورشید از همیشه گرمتر بود.

به دنبال او بقیه هم سر رسیدند . چند قدم تا دره ی آتشفشانی که گالانت میگفت تونل در آن باز میشود باقی مانده بود . بغض گلوی همه را گرفت .

نیما به آرامی گفت :

– بلاخره تموم شد

ماهان گفت :

– واقعا سخت بود.

سامان که به ساعت خود نگاه میکرد گفت :

– فقط سه دقیقه دیگه مونده.

شایان اسلحه ای را که از ماشین دایر پیدا کرده بودند در دست گرفت و گفت :

– به محض اینکه پای سربازی به اینجا برسه میکشمش

سه دقیقه مانند سه سال گذشت . با اعلام سامان سه دقیقه به پایان رسید . نیما داخل دره را نگاه کرد . تونلی وجود نداشت.

پنج دقیقه دیگر هم گذشت . تونلی ایجاد نشد . صدای سربازان که هر لحظه به آنها نزدیک تر میشدند شنیده میشد . نیما اسلحه را از شایان گرفت و به دست اگونیتا داد و گفت :

– اگر تا وقتی که سربازها به اینجا میرسند تونلی باز نشد با یک گلوله هممون رو خلاص کن.

کامران گفت :

– اما ...

– چی میخوای؟ می خوای که اونا با شکنجه بکشتن یا اینکه خیلی سریع و بی درد بمیری؟

کامران ساکت شد.

سربازان تقریبا به نوک کوه رسیده بودند . اگونیتا اسلحه را به سمت نیما گرفت . اشک در چشمانش مانع شلیک میشد . ولی با اصرار نیما در حال کشیدن ماشه بود که ناگهان ...

آرمان بلند ترین فریاد عمرش را کشید :

– نه ... تونل باز شد.



همه به سمت دره آتشفشانی دویدند . در کمال تعجب نه یک تونل بلکه دو تونل باز شده بود ! فقط کافی بود که با یک پرش داخل دره به تونل سمت چپ یا راست بی اوفتند.

تونل ها مثل فرو رفتگی هایی در هوا بودند که در وسط آنها نقطه ای نورانی دیده میشد. چیزی نبود که بچه ها بتوانند به راحتی آن را توصیف کنند!

نیمه از کامران خواست که اولین نفر باشد . کامران پس از لحظه ای فکر به تونل سمت چپ پرید . به دنبال او نیمه همه ی بچه ها را روانه ی تونل سمت چپی کرد.

حالا فقط اگونیتا و نیمه باقی مانده بودند . نیمه به اگونیتا گفت :

- اما اگر سرباز ها هم داخل تونل بیان چی؟ این خوب نیست

- من نمیزارم

- چطور؟

- من با شما نیام . من اینجا میمونم و تا بسته شدن تونل ها اونا رو سرگرم میکنم . من اسلحه دارم

- ولی اینطوری کارت تمومه ...

- بزار برای یکبار هم که شده کار درست رو انجام بدم

- خیلی خوبه که این مترجم ها داخل گوش هامون . حالا میفهمم چی میگی

اگونیتا خندید.

نیمه خواست که داخل تونل بپرد ولی لحظه ای مکث کرد و گفت :

- اون موقعه ای که گالانت میگفت اگر به تو نزدیک بشیم ، بخاطر تشعشعات میمیریم ، دروغ بود؟

اگونیتا لبخند زد و گفت :

- شاید . ازت میخوام که داخل تونل سمت راست بپری . آخه همه توی تونل سمت چپ پریدن . شاید اشتباه باشه

- باشه ... خداحافظ

اگونیتا خداحافظی کرد و نیمه به سمت تونل سمت راست پرید . در لحظه آخر ، آسمان آبی را دید که دیگر

نتوانست چیزی مثل آن را ببیند.

با ورود به تونل نور شدیدی چشمان نیمه را زد و نیمه حالت سرگیجه پیدا کرد و قبل از اینکه از طرف دیگر تونل

بیرون بیاید بیهوش شد .

\*\*\*

تصاویر افراد مانند سایه از رو به روی نیما رد میشد. محو و ناشناس. چند ساعت اول بدتر بود. نیما میان خواب و بیداری پرسه میزد. اما با گذشت زمان بیشتر متوجه میشد. صحنه های سقوطش در رودخانه. زمانی که روی تخت بیمارستان به بخش مراقبت های ویژه رفت. زمانی که مادرش با دیدن نیما به گریه افتاد. اینها همه نشان میدادند که او برگشته است. وقتش بود که ترس را کنار بگذارد و چشمانش را باز کند. باید به دنیای خود سلام میکرد.

نیما در حالی که با انبوهی از دستگاه های بیمارستانی احاطه شده بود به هوش آمد. اتاقش نور کمی داشت. دستش را نگاه کرد. سرم هایی که اصلا به آنها احتیاجی نداشت را دید. پنجره ی باز اتاق هوای نیمه تاریک بیرون را نشان میداد. هیچ ستاره ای دیده نمیشد. این خود مدرک بازگشتش به گذشته بود چرا که زمانی که از آن میامد شب های پر ستاره ای داشت.

- به هوش اومدی!

نیما سرش را چرخاند. ماهان را در حالی که لباس بیمارستانی یک دست آبی به تن داشت دید. ماهان ادامه داد:

- تو به هوش اومدی!

- آره. این که مشخصه!

- باید برم به دکترها و پدر مادرت بگم

- نه. صبر کن. ما درست اومدیم. درست؟

- بله دوست من. هر چند تو شش ماه تاخیر داشتی. مگه تو همراه ما داخل تونل نپریدی؟

نیما در حالی که به سختی گذشته را به یاد میآورد گفت:

- نه. من توی تونل سمت راست پریدم. پیشنهاد اگونیتا بود. بیشتر بهم توضیح بده. چه اتفاقاتی افتاده؟

- ما به شش ماه پیش برگشتیم. متوجه شدیم که از زمان ناپدید شدنمون فقط چهار ساعت گذشته. اما از محل تصادف پانزده کیلومتر فاصله داشتیم. تا مدت ها درباره اتوبوس مدرسه ای که با بیست و پنج دانش آموز ناپدید شد حرف میزدند. از ما میپرسیدند که چطور ناپدید و دوباره ظاهر شدید؟ از گلوله عجیب داخل دست آرمان میپرسیدند و هزاران چیز دیگه و هر بار جواب ما فقط واقعیت بود. اما مردم واقعیت رو باور نمیکردند. از خودشون داستان های عجیبی در میآوردند. اونا میتونستن باور کنن که ما توسط موجودات فضایی دزدیده شدیم. میتونستن باور کنن که ما جادوگریم. ولی داستان ما رو باور نمیکردن. سعید تمام عکس ها و فیلم هایی رو که با گوشی خودش گرفته بود در اینترنت و در اثبات حرف ما پخش کرد. ولی تنها فایده ای که داشت بالا رفتن آمار بینندگان سایت بود. هیچ چیزی عوض نشد. اون سکه ها و الماس هایی که پیدا کرده بودیم هم فقط مایه دردسر

بودن ؛ همه رو سر به نیست کردیم. و اما تو . باید اعتراف کنم که ما فکر کردیم که توی همون زمان موندی یا اینکه مردی.

نیما در حالی که از پنجره به منظره بیرون نگاه میکرد گفت :

- گالات حق داشت . اون میگفت که هیچ خبری از گم شدن چند تا بچه دبیرستانی از زمان شما نیست . به خاطر این بوده که هیچ کس باور نکرده . غیر از این هم انتظار نداشتم . چرا تو اینجا یی ولی پدر و مادرم نیستن؟

- اونا هم تا همین چند دقیقه پیش اینجا بودن . چند نفر تو رو امروز صبح پیدا کردن . کنار یک رودخونه بیهوش افتاده بودی . من در اولین فرصت خودم رو رسوندم . اینجا بخش مراقبت های ویزست و فقط یک نفر میتونه اینجا بمونه.

- حال بقیه بچه ها خوبه؟

- الان دیگه همه خوبیم. از شروع سال تحصیلی سه ماه گذشته . امسال با سال های قبل خیلی متفاوت .

- به نظرت سر گالات و اگونیتا چی اومد ؟ یعنی کشته شدن؟

- نمیدونم و فکر هم نمیکنم که هیچ وقت بفهمیم.

- اونا به خاطر ما خودشون رو به خطر انداختن . ای کاش هیچ وقت این اتفاقات نمی افتاد.

- آره . ولی شاید جنبه های مثبتی هم داشته باشه.

ماهان از جایش بلند شد و از اتاق بیرون رفت . چند لحظه ای نگذشته بود که پدر و مادر نیما به همراه یک دکتر وارد اتاق شدند . مادر با دیدن پسرش او را در آغوش گرفت و پدر نمیخواست ضعف زیادی نشان دهد ولی در این کار چندان موفق نبود.

چهل و هشت ساعت بعد نیما از بیمارستان مرخص شد . وقتی به خانه رسیدند اینبار اشک های نیما بودند که قطع نمیشدند . خانه آنها بعد از آن همه سختی مانند بهشت شده بود !

پزشک استراحت یک هفته ای را برای نیما تجویز کرده بود . با این حال با اصرار شدید ، نیما دو روز بعد به مدرسه برگشت.

خیلی زود نیما متوجه چیز هایی شد. وقتی که صبح به مدرسه میرفت نه تنها دیگر آن حس بد و نا امیدی از مدرسه به سراقش نیامد بلکه اشتیاق فراوانی از این کار داشت . با ورود به اتوبوس جدیدی که به دنبال بچه ها میامد ، شایان و کامران را دید که هنوز ته اتوبوس مینشستند . شایان با دیدن او از جایش بلند شد و با سرعت به سمت نیما آمد.

افراد داخل اتوبوس تقریباً مطمئن بودند که تا چند لحظه دیگر درگیری شدیدی بین نیما و شایان رخ میدهد چرا که آنها همیشه دشمنان خونی یکدیگر بودند. اما در کمال ناباوری همه شایان دست نیما را گرفت و گفت :

– خوشحالم که سالم میبینمت. اگر تو سالم بر نمیگشتی من هیچ وقت خودم رو نمیبخشیدم.

نیما لبخندی زد و گفت :

– آخه چرا؟

– من همیشه با تو بد بودم. اما تو ... متاسفم.

شایان در حالی این حرف ها را میزد که بغض گلویش را گرفته بود و برادرش هم مدام حرف های او را تایید میکرد. همه ی بچه های داخل اتوبوس بهت زده شده بودند. چطور فردی مثل شایان چنین حرف هایی میزد؟ آن هم در کمال احترام؟

نیما به جز شایان و کامران فرد آشنای دیگری را در اتوبوس نمیدید. وقتی به مدرسه رسیدند هنوز اعلامیه سیاه رنگی را که مرگ راننده و چند نفر از دانش آموزان را تسلیت میگفت بالای در مدرسه بود.

با ورود به مدرسه، آرمان و سعید به سمت نیما دویدند و خوش آمد گویی ویژه ای به او کردند. چشم نیما به سامان که با یکی از دوستان صمیمی اش حرف میزد افتاد. دوستی که مثل خودش به نمرات بالایی که داشت مشهور بود. سامان با دیدن نیما به سمت او دوید و از دیدنش ابراز خوشحالی کرد.

دوست سامان به آنها نزدیک شد و به سامان گفت :

– البته به من ربطی نداره. ولی به نظر من بهتره که با آدمایی سطح پایینی مثل اینا نگردی. اونا تو رو هم پایین میکشن.

سامان با عصبانیتی که از او به دور بود فریاد زد :

– اشتباه میکنی. اگر این آدمای سطح پایین نبودن، الان من هم یه جایی تو یه جنگل مرده بودم! . بزار یه چیزی رو برات روشن کنم. اونا بهترین دوستان من هستن.

نیما با شنیدن این حرف ها احساس غرور کرد. وقتی وارد مدرسه قدیمیشان شد، ماهان را در حالی که کتابی را در دست داشت در کلاس پیدا کرد. ماهان با دیدن نیما لبخند زد و گفت :

– چطوری قهرمان؟

نیما کنارش نشست و گفت :

– من لیاقت این لقب رو ندارم

- من اینطور فکر نمیکنم . من فکر میکنم که حالا سرنوشت همه ی ما عوض شده . از من و تو بگیر تا گالانت و اگونیتا . از تیکا و دایر بگیر تا خود روتان . حالا همه ی ما متفاوت شدیم.

- درسته

آنها چند لحظه ای مکث کردند . سپس ماهان گفت :

- تو توی درس ها از ما خیلی عقب افتادی

- آره ولی سامان قول داده که منو میرسونه.

سپس خندید و ادامه داد:

- دیگه با داشتن دوستایی مثل شما عقب نمی افتم

نور طلایی خورشید در چشمان نیما و ماهان میزد . ماهان با حالت خاصی از خوشحالی گفت :

- امیدوارم سرنوشت همه ی ما مثل این نور درخشان باشه

- باتغییراتی که همه ی ما متحملش شدیم ، خب چرا که نه. من همیشه امیدوار خواهم ماند ... .

.

.

.

پایان .

منبع تایپ: <http://www.forum.98ia.com/t1506188.html>

[www.negahdl.com](http://www.negahdl.com)

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و میخواهید که رمانها یا شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به وبسایت ما مراجعه و ما با تماس بگیرید